

The Ballet of Swallows

# باله‌ی پرستوآ



روایتی واقعی  
اثر: مژگان محمودیان

# باله‌ی پرستوآ

مژگان محمودیان

عنوان فارسی: باله‌ی پرستوآ

عنوان انگلیسی: The Ballet of Swallows

روایتی واقعی از: مژگان محمودیان

مترجمان: لی‌لی نبوی، مژگان محمودیان

ناشر: Kipekee

تعداد صفحات: ۱۷۰ صفحه

سال انتشار: زمستان ۱۴۰۴ | ۲۰۲۵

شابک: ۹۷۸-۱-۹۹۰۷۲۸-۶۸-۶

نسخه‌ی انگلیسی منتشر شده توسط:

Jacqueline “Akosua” Brown

طراحی جلد نسخه‌ی انگلیسی: پارمیدا اکااوند

بازطراحی جلد نسخه فارسی و صفحه‌آرایی فارسی:

Mr Violet Creative Agency

(بهرام رامه)

تمام حقوق این اثر متعلق به نویسنده است.  
هرگونه نسخه برداری، اقتباس یا انتشار بدون اجازه‌ی کتبی ممنوع است.



## درآمدی بر باله‌ی پرستوآ

---

«چرا برای آدم‌آ سخته که با هم مهربون باشن؟» (از متن کتاب).

نویسنده‌ی باله‌ی پرستوآ، زنی است دردکشیده، بی‌پروا اما هدفمند، مبارز، و عمل‌گرا که با شمشیر قلم، بی‌ترس و هراس، به جنگ زنجیرها و زنجیرداران سنت‌های سیاه و خانمان‌سوز خانواده و اجتماع می‌رود!... این تصویری‌ست که از خواندن کتاب باله‌ی پرستوآ در ذهن من نقش بست.

وقتی در خانواده، مادر پسرانی «مردسالار» پرورش می‌دهد؛ وقتی پدر یا مادر، یا هردو، به پسرانشان سفارش می‌کنند که مراقب خواهرشان باشند که راه خطا نرود؛ وقتی دختر و پسر در خانه از حقوق، حدود، توجه، و مزایای انسانی یک‌سان برخوردار نیستند و دختر، یک موجود درجه دوم است؛ وقتی در یک مجموعه‌ی فامیلی، «پسرزایی» مایه‌ی سرفرازی مادر و «دخترزایی» چه بسا مایه‌ی سرافکندگی مادر است، نتیجه همین جامعه‌ای می‌شود که مژگان

محمودیان جسورانه تلاش کرده در این کتاب، پیش دیدگان ما به نمایش بگذارد: مردان خانواده (حتا برادر کوچک‌تر از خواهر) همگی «سالار» و دختران، فرمانبر و مطیع «سالار»های خانواده: «از این که پدرم تلاش کرده بود آینده و رویای زندگی من و ویران کنه، بهترین و مهربانانه‌ترین تعریفی، که می‌تونم از او داشته باشم اینه که فکر کنم، پدر من به عنوان یه مرد، رویاهای من و بی ارزش می‌دونست، و باور داشت که یک مرد(!) باید از من نگهداری و مراقبت کنه.» (از متن کتاب)

در این کتاب، دختری نوجوان را می‌بینیم که از خردسالی با حساسیتی بالا، درکی شگفت‌انگیز، و با نگاهی نقاد، ناهنجاری‌ها و سیاهی‌های فرهنگ سنتی را در عرصه‌های روابط خانواده و اجتماع می‌بیند، با آن‌ها رشد می‌کند و رنج می‌برد. اما به سادگی از آن‌ها نمی‌گذرد و برای گریز از آن سیاه‌چاله‌های خانه خراب‌کن و ساختن

زندگی آینده‌ی خود، موشکافانه به جست‌وجوی چاره می‌گردد. همزمان و در راستای همین تفکر، برای خودش نسخه می‌پیچد. نسخه‌اش، خیلی زود، یعنی در نوجوانی، تبدیل می‌شود به یک نقشه راه هدفمند برای زندگی آینده‌اش. او «نمی‌شود» و «نمی‌توانم» را از واژه‌نامه‌ی زندگی خود حذف کرده است. با پشت‌کاری کم‌نظیر پیش می‌رود و هدف را تسخیر می‌کند. اما کار، تمام نشده است. روی هدفی که تسخیر کرده می‌ایستد و نگاهی به پشت سر می‌اندازد. پشت سر، مردابی است که نیلوفری از آن سر برآورده و به آفتاب سلام می‌کند... راضی به نظر نمی‌رسد. می‌داند که هزاران گل نیلوفر در لجن‌زار ته مرداب ناشکفته مانده‌اند... احساس می‌کند رسالتی دارد... نیلوفرهای ته مرداب، پیش از آن‌که در لجن خفه شوند باید رشد کنند و به آفتاب برسند... باید کاری کرد!

ذهن خستگی‌ناپذیر و پویای نویسنده، سوار بر مرکب قلم، رسالتش را بر برگ‌های دفترچه به تصویر می‌کشد، و حاصل کار؟... تصویر زنده‌ای از زندگی خودش، به صورت آیینی تمام‌نمای پلشتی‌های خانواده و جامعه‌ی سنتی عقب مانده، که جسورانه، بی‌پرده‌پوشی، و سخاوتمندانه بر روی برگ‌های این دفتر نقش گردیده است. به سخن دیگر، خالق این اثر، زندگی خودش را با مردم دردهم به اشتراک گذاشته است!

نویسنده‌ی «باله‌ی پرستوآ» ذهنی مالا مال از خاطره دارد. خاطره‌هایی که در زمان ضبط شدن؛ حتی در دوران خردسالی؛ با نقد و تحلیل همراه است، و حالا که به نیمه راه زندگی رسیده، به انگیزه‌ی رسالتی سترگ که احساس می‌کند جامعه، به‌ویژه زنان

سرزمین مادری‌اش، بر دوش او نهاده‌اند، با قلم، به جنگ سیاهی‌ها و پلشتی‌های فرهنگ سنتی قد برافراشته و با مشعل ذهن نقاد خود، تاریکی‌ها را روشن می‌کند.

هنگامی که نسخه‌ی آماده شده برای چاپ را می‌خواندم وقتی به بخش زیر از فصل نهم رسیدم، من هم گریستم: «... حالا وقت داشتیم. برای دو روز خوابیدم. گریه کردم. یاد روزها و شبایی که سخت درس می‌خواندم افتادم و گریه کردم. یاد حرفای نامهربان لیلا افتادم و گریه کردم. یاد پدرم تو خونه‌ی همسایه افتادم و گریه کردم. یاد تنهایی مادرم و مرگ حسین افتادم و گریه کردم. برای علی گریه کردم. بدون دلیل، گریه کردم. می‌دونستم به زودی فصل جدیدی تو زندگیم شروع می‌شه. این خونه رو ترک می‌کنم. فکر آینده‌ی نامعلوم ولی روشنم افتادم و گریه کردم. وقتی یاد این افتادم که به زودی مثل پرنده‌آ، که برام تو آسمون می‌رقصن، آزاد خواهم بود، هم، باز گریه کردم. از این که این سختی‌ها، این خونه، این شهر، و مادرم رو ترک می‌کنم، گریه کردم. احساس گناه کردم، و باز هم گریه کردم...»

من هم گریه کردم!

مژگان محمودیان، در باله‌ی پرستوآ با واژه‌ها صادقانه تصویرگری کرده تصویر همیشه زنده!

کریم زبانی(راهی)

## درباره نویسنده

---

مژگان محمودیان فارغ‌التحصیل دکترای داروسازی از دانشگاه تبریز ایران می‌باشد. او در شهر قزوین به دنیا آمده و در سن سی سالگی همراه خانواده‌اش به کانادا مهاجرت کرده است. او موسس و مدیر داروخانه‌ای موفق در مرکز شهر ریچموند هیل کانادا می‌باشد که در فضایش عشق و دوستی موج می‌زند. در این داروخانه بیماران علاوه بر دریافت دارو، عشق و توجه ویژه‌ای را از کارکنان دریافت می‌کنند که در نوع خود منحصر به فرد است. مژگان انسان‌ها را یک مورد پزشکی نمی‌بیند، بلکه نگاه او به درمان نگاهی کل‌نگر/هولستیک می‌باشد.

مژگان سی سال است که با همسر دلخواهش پیوند عشق بسته و مادر سه فرزند موفق می‌باشد. نخستین فرزندش پاریدا هنرمندی با استعداد بوده که در زمینه‌ی آهنگسازی و خوانندگی و بازیگری فعال است.

دوقلوهای هفده ساله‌ی او آرنیکا و رایان در حال تحصیل و

برنامه‌ریزی برای آینده‌ی درخشان‌شان هستند.  
مژگان، علاوه بر مدیریت خانواده و نقش مادر و در داروخانه به عنوان داروساز و مدیر، عاشق طبیعت، کوهنوردی، موسیقی و رقص است. وی معتقد است آینده‌ی روشن انسانیت، باید بر پایه‌ی عشق و همبستگی انسان‌ها قرار گیرد.

مژگان در اوقات فراغت گروه پیاده‌روی‌های طولانی در جنگل‌ها و مسیرهای زیبای انتاریو را رهبری و مدیریت می‌کند.

از آرزوهای او این است که روزی صلح و عشق و یکی شدن با تمامی کُره‌ی زمین را شاهد باشد.  
در پایان، انتشار نسخه فارسی این کتاب هم‌زمان شد با آغاز مسیر جنبش آروستا (Auravista) حرکتی که بر همان باورهای بنیادین مژگان بنا شده است: عشق، آگاهی و همبستگی.

## سپاس داری

با تشکر از تمامی کسانی که در خلق این اثر در کنارم بودند و به زیباتر شدن داستان و در نهایت ترجمه و ویراستاری فارسی آن به من کمک کردند.

بدون تشویق، عشق، و مشارکت بانوی عزیز لی لی نبوی، خلق فارسی این کتاب مقدور نبود. ایشان مانند مادری مهربان کنارم بودند. دستم را گرفتند، با من دوباره گریستند و قدم به قدم در ترجمه، ویرایش و ضبط کتاب صوتی فارسی حضور داشتند. عشق داشتن مادر را با ایشان دوباره تجربه کردم.

**Akosua joy Brown** مربی نوشتن و ویراستار، نقش بسیار مهمی در به دنیا آمدن این داستان به زبان انگلیسی داشت. بدون او با قلب مهربان و دانش ادبیات غنی و تجربه بسیارش در ادبیات این اثر به وجود نمی‌آمد.

باید از همسر مهربانم دکتر فرید کاکاوند سپاسگزاری کنم که با تشویق و حمایت او توانستم ساعت‌ها روی این کتاب کار کنم. او با حوصله بسیار به داستانم گوش سپرد. با من گریست تا زخم‌های

کهنه باز شود و داستان روی کاغذ آید.

ممنون از پرمیدا دختر هنرمندم که طراحی جلد کتاب و گوینده‌گی کتاب صوتی انگلیسی را به زیباترین نحوه انجام داده است. از دوقلوهای نازنینم، آرنیکا و رایان که صبورانه به من فرصت دادند تا روی کتاب کار کنم، ممنون هستم. امیدوارم که این داستان آنان را که در کانادا به دنیا آمده و بزرگ شده‌اند به ایران نزدیک‌تر کند.

در پایان از استاد کریم زبانی پدر فرهنگی جامعه‌ی ایرانی تورنتو که با راهنمایی‌ها و توصیه‌های ادبی‌شان ما را مورد لطف قرار دادند، سپاسگزارم.

با عشق

مژگان محمودیان



وقایع این داستان بر پایه‌ی حقیقت است؛ برگرفته از دید، آگاهی و  
دانشی من است، از اتفاقاتی که شاهدش بوده‌ام. با این حال، ترتیب  
برخی زمان‌ها جابه‌جا شده و نام‌ها تغییر یافته‌اند.  
مژگان محمودیان



برای مادرم مهری و خواهرم مهین که دیگر در میان ما نیستند.  
برای تمام زنانی که در طول تاریخ زیر سلطه‌ی قوانین ناعادلانه‌ی  
جوامع و مذاهب رنج کشیده‌اند و از ابتدایی‌ترین حقوقشان محروم  
مانده‌اند.

برای کودکانی که در خانواده‌های ناسالم رشد می‌کنند و امیدشان  
را از دست می‌دهند.

اما با اراده‌ای استوار، سخت‌کوشی و تحصیلات می‌توانند شرایط  
زندگی خود را دگرگون کنند.

|     |                    |           |
|-----|--------------------|-----------|
| ۱   | دشمن آ             | فصل اول   |
| ۲۵  | گلوله ها           | فصل دوم   |
| ۴۹  | ازدواج آی اجباری   | فصل سوم   |
| ۶۳  | راز چشم آی آبی     | فصل چهارم |
| ۸۵  | درخت انار          | فصل پنجم  |
| ۹۷  | جنگ ویرانگر        | فصل ششم   |
| ۱۱۹ | گنبد طلایی         | فصل هفتم  |
| ۱۴۹ | خیانت              | فصل هشتم  |
| ۱۸۷ | پرواز به سوی آزادی | فصل نهم   |



## فصل اول دشمن آ

---



گاهی وقتاً آسون‌ترین سوال آ سخت‌ترین اون آ هستن. اگه از بیشتر آدم آ پیرسن چندتا خواهر و برادر داری، مثل من نمی‌ترسن. وحشت نمی‌کنن. اول فکر می‌کنم چی در مورد من می‌دونن؟ قبل از این که به جواب فکر کنم معمولن جوابم اینه:

«سه تا، یک خواهر و دوتا برادر.»

ولی چیزی که پیچیدش می‌کنه، اینه که این جواب کاملن غلطه!

الان شونزده سالمه. با تمام وجودم سعی می‌کنم، از زندگی مزخرفی که بزرگتر آ برام درست کردن فاصله بگیرم. خراب‌کاری اون آس که راست گفتن و برام خجالت آور و پیچیده می‌کنه. وقتی یاد صحبت با اون پسره تو مهمونی می‌افتم، اولش دندون آمو به هم فشار می‌دم. بعد سعی می‌کنم آروم بشم. برآ رفتن به مدرسه حاضر می‌شم. همه حواسم به اینه که دفعه دیگه که این سوال و ازم پرسیدن چی جواب بدم. می‌دونم از خیلی نظراً وسواسی هستم. زیادی فکر می‌کنم. ولی خُب، سعی می‌کنم بهش فکر نکنم. تو

دلَم می گم اون قدر مهم نیست، ولی نمی شه! مادرم غمگینه و دلش گرفته. دایم غر میزنه، از عفت؛ زن دوم بابام؛ که صداش از اتاق آی اون ور حیاط می آد؛ شکایت می کنه. بچه های عفت دارن برآ مدرسه رفتن حاضر می شن. سرشون داد میزنه و بدوبیراه می گه، که با هم دعوا نکنن. با این که سرو صدا خیلی زیاده، ولی صدای باز شدن در گاراژ رو می شنوم. یعنی که بابام، آقا جان، داره می ره سر کار.

مامان یک لحظه ساکت می شه. صدای درو شنیده. اون صدا وجود پدر رو یادش می آره، و باعث می شه اعصابش بیشتر خرد بشه. حالا مامان روی تشکچه، رو زمین، کنار سفره ی گل گلی نشسته و صبحونه می خوره. تو سفره نون بربری، پنیر، گردو و چایی گذاشته. مامان یک لحظه صبر می کنه. آهی می کشه. یک حبه قند می ذاره تو دهنش. چایی رو مزه مزه می کنه. بوی هلِ توی چایی هوش از سرم می بره. می شینم کنار مامان، و برای خودم چایی می ریزم. مادرم همین طور که مشغول خوردن صبحونه اس، شروع می کنه به درد دل کردن و می گه:

«نگاش کن!»

از جایی که من نشستم عفت رو نمی شه دید. حدس می زنم که مامان چی می بینه. ادامه می ده:

«بازم تاپ قرمز رو پوشیده. نصف تنش و ریخته بیرون و پز می ده. اون وقت بقیه وقت آجوری می پوشه که انگار حضرت رقیه س، ای آدم دو رو!»

عفت و اون دخترش؛ که چادر سر می کنه؛ همیشه رو اعصاب مامانم هستن. چادرمو رو کت مستونیم سر می کنم. صدای مامان و

می‌شنوم که می‌گه:

«گه اون چادر لعنتی رو سر کنی، دیگه نمی‌تونی بذاری زمین!

یک روسری کافیه!»

هر وقت چادر سر می‌کنم مامان همین‌و می‌گه. درکش می‌کنم، آخه از چادری شدنم وحشت داره. همه عمرش شیک بوده. مد روز پوشیده. دوس نداره ببینه من مثل یک امل قدیمی لباس می‌پوشم. منم دیگه مثل گذشته زیادی چادر سر نمی‌کنم، اما این روزا فرق می‌کنه! اون از همین تعجب کرده. امروز این تیکه پارچه‌ی اضافه رو لازم دارم که، زیرش کیف بزرگم و قایم کنم. تازه... خوبه تو مدرسه چادر سر کنیم. هر چه بیشتر مؤمن به نظر بیایی شانس رفتن به دانشگاه بیشتر می‌شه. بهش یه چشمک می‌زنم. ابروشو با تعجب بالا می‌بره. مامانم خیلی باحاله. بهم اعتماد داره. محکم بغلش می‌کنم، می‌گم:

«نگران نباش حواسم هست.»

می‌خواد یک چیزی بپرسه، ولی من از پله‌های یخ‌زده پایین رفتم. از کنار حوض و درخت بزرگ انار در عرض چند ثانیه گذشتم. از سربالایی دالون و نزدیک در گاراژ به خیابون رسیدم. دری که نیم ساعت پیش آقا جان بسته بود. درو محکم می‌بندم. عادت دارم که زود به چپ و راست نگاه کنم و تندی بدوم. همین باعث می‌شه که دوچرخه سواری که با سرعت رد می‌شه بهم نزنه. دوچرخه سواره داد می‌زنه:

«حواست کجاست؟»

و به سرعت می‌گذره.



ساعت هفت صبحه. خورشید داره در می‌آد. من این ساعت روزو که روشنه خیلی دوست دارم. خونه‌ی ما تنها خونه‌ی تو این منطقه‌ی تجاریه که بهش می‌گن میدون‌گاه. یه زمین‌گرده، که دور تا دورش مغازه‌های مختلفه. با وجود این‌که صبح زوده، این‌جا خیلی شلوغه. مردم دارن می‌رن سرکار یا مدرسه. کنار خونه‌ی ما، مسجده. بعدش مغازه قصابی و بقالی و یه مغازه پنبه‌زنی، که پنبه تشک آرو باز می‌کنه تا دوباره از نو بدوزه. از کنار سبزی‌فروشی و میوه‌فروشی هم رد می‌شم. مهم‌ترین مغازه برام کتاب‌فروشی‌یه. هر پولی که دستم می‌آد، می‌رم پیش آقای عظیمی، و کتاب می‌خرم. اون قدر کتاب خریدم که، سری کامل بیشتر اون‌ارو دارم. حسابی به کتاب‌خونه‌ی کوچیکم می‌نازم. حتی یه مدت کتاب‌امو قرض می‌دادم. یک لیست بلند بالا از شون داشتم. دفتر و دستکی هم داشتم که، مطمئن بشم، کی، کدوم کتابو ازم قرض گرفته.

وقتی از جلوی مغازه حسن عمورد می‌شم، دیگه از محوطه میدون‌گاه بیرون اومدم. خیابون آروم‌تر می‌شه. این تیکه از محله، منطقه قدیمی شهره. پسر آ کنار مغازه‌ها نشستن، و دختر آرو برانداز می‌کنن. باید حواسم باشه که موهام دیده نشه. حسابی اخم کنم. می‌ترسم یه وقت در مورد فکر بد کنن! مبادا بگن دختر بدیده! تازه باید حواسم باشه که با بازوم خودمو حفاظت کنم، خیلی تند عکس‌العمل نشون بدم. یادم باشه پسر آ و مرد آ از هر فرصت استفاده می‌کنن، تا دستی به باسن و سینه دختر آ برسونن. الان کوچه پر از آدمه؛ ولی حدود ساعت یک که بر می‌گردم، از وانت و

ماشین پره و هوا حسابی از دود آلوده می‌شه؛ حتی بدون ترافیک هم سروصدا و شلوغی خیابون خیلی زیاده.

خیلی تند راه می‌رم. هم واسه هیجانی که دارم، و هم چون قدم بلنده، و قدم‌آی بلندی برمی‌دارم، تو ده دقیقه به جایی که با لایلا قرار دارم، می‌رسم. ما هر روز با هم می‌ریم مدرسه. معلومه که الان من و نشناخته. با این چادر سیاه سخته که، بفهمی کی زنه کی دخترپچه! من دست تگون می‌دم. بالاخره متوجه می‌شه و می‌آد طرف من. ما الان تو محله لایلا هستیم. این منطقه بهتره. خونه‌هاش قشنگ‌تره و بیشتر مسکونی‌ه. کلی گل و درخت کنار خیابون‌آس. بهترین قسمت تو راه مدرسه جوک‌آیه که درباره‌ی پسر آ به هم می‌گیم، و درگوشی در موردشون حرف می‌زنیم. پشت سر ما یه پسر قد بلند داد می‌زنه:

«کلاغ سیاه!»

ما برمی‌گردیم نگاش می‌کنیم. بعد لایلا و من نگاهی به هم می‌ندازیم. من عصبانیت رو تو چشای لایلا می‌بینم. گر گرفته‌گی گونه‌های خودمو که داغ‌تر شده، حس می‌کنم. پسر رو می‌شناسیم، همونه که به نظرمون خوش تیپ می‌اومد. بقیه پسر آ می‌خندن. حرف اونو تکرار می‌کنن. سرعت‌مونو کم می‌کنیم، تا از کنارمون رد بشن. نمی‌خواهیم همه راه مدرسه با ما باشن. همشون با هم صدای کلاغ در می‌آرن و دم می‌گیرن:

«غار! غار! کلاغ سیاه! غار! غار!»

و از کنارمون رد می‌شن.

لایلا می‌گه:

«آشغال آ! مگه ما مثل اون آ حق داریم لباس مونو خودمون انتخاب کنیم؟»

با این که کلی به ما خندیدن، بازم اون پسره برمی‌گرده، یه نگا به ما می‌کنه، و مسخره بازی در می‌آره. همون موقع پاش به سنگ می‌گیره. می‌افته زمین. لنگای درازش می‌ره هوا. قبل از این که بیفته یکی دوتا از پسرا دستشو می‌گیرن، تا تعادلش رو حفظ کنه، ولی همه باهم زمین می‌خورن. والله خدا هم نمی‌تونس هم‌چین لحظه‌ی خنده‌داری رو بی‌آفرینه.

وقتی از کنارشون رد می‌شیم لیلا می‌گه:

«کلاغ آ، هم می‌تونن راه برن، هم پرواز کنن! شما بیچاره‌ها

حتی نمی‌تونین رو زمین درست راه برین.»

البته سعی می‌کنه بلند بگه! ولی اون قدر می‌خندیدیم، که فکر نکنم فهمیدن که لیلا چی گفت. وقتی از کنارشون رد می‌شیم، دیگه به ما توجه نمی‌کنن؛ چون چادر سیاه دور بدن لاغر ما پیچیده، و برای همین طراحی شده، که معلوم نشه زیرش زن جوونه یا پیر. البته من امروز خیلی خوشحالم، چون این پارچه، بسته مهمی رو که پر از چیزآیه که از مهین؛ خواهر بزرگم؛ قرض کردم، می‌پوشونه. من این چیزآ رو برای کارای پنهانی امروز لازم دارم. قراره بعد از مدرسه بریم خونه‌ی لیلا، که تمرین رقص کنیم. آخر این ماه، نامزدی برادر دوم اونه. پدر و مادرش می‌خوان یه مهمونی بگیرن. باید رقصیدن رو یاد بگیرم. هنوز نمی‌دونم چه لباسی باید بپوشم. تو کوله پشتیم رژلب، سایه چشم، لباس، و جوراب شلواری توری هم هست. همه این آ زیر چادر سیاه مخفی شده.

خیلی خوش شانسیم که لیلا رو دارم. بیشتر دخترای هم‌سنم اون‌قدر ترسو هستن، که نمی‌تونن به آرایش و پسرآ فکر کنن، چه برسه به دروغ‌آی بزرگترآ، رژیم، و معلم‌آ. چیزایی که معلم‌آ به ما می‌گن واسه اینه که رژیمو خوب نشون بدن. من و لیلا هم عقیده هستیم. ما با هم سعی می‌کنیم زندگی در شرایط الان ایرانو بفهمیم. قبل از مدرسه، تو مدرسه، بعد هم تو خونه پای تلفن، همش باهم هستیم. لیلا چیزایی رو درباره‌ی زندگی به من یاد می‌ده که قبلن نمی‌دونستم. مثلاً من فقط بلد بودم درس بخونم، و نمره بیست بگیرم. اون داره چیزایی رو به من یاد می‌ده، که تو کتاب فیزیک و ریاضی نیست. مثل این که چه‌طور موهامو سشوار بکشم، و مدل‌آی مختلف درست کنم. چه‌طور سوت بلند بزنم. چه‌طور تو پارتی‌آ با پسرآ حرف بزنم و چه‌طور رفتار کنم.

خونواده لیلا برخلاف قوانین جمهوری اسلامی رفتار می‌کنن. پدرم دوست نداره من باهاش رفیق باشم، ولی مامانم آسون می‌گیره. به هر حال پدرم اصلن از من خبر نداره، ولی مامان پس از اصرار زیاد، بهم اجازه می‌ده شب خونه لیلا بمونم. می‌دونم که این کار خیلی خیلی نگران‌ش می‌کنه. یه دفعه که با اجازش خونه لیلا موندم، ساعت سه نصفه شب اومد، و من و برد خونه. وقتی که دیگه پارتی تموم شده بود و من و لیلا خواب بودیم. معلم‌آی مدرسه نگران دوستی من و لیلا هستن. خانم گلکار؛ یکی از معلم‌آ که من خیلی دوستش دارم؛ دیروز من و صدا کرد، که برم پیشش. سرش تو کاغذ‌آی امتحانی بود. رفتم تو. تخته سیاه پاک شده بود. مشغول صحیح کردن برگه‌های امتحانی بود.

«ممنون که اومدی مژگان. می‌دونی چرا ازت خواستم بیایی  
این جا؟»

معلومه که می‌دونستم، ولی گفتم:

«نه خانوم!»

«تو تمام دبیرستان همیشه شاگرد اول کلاس بودی، ولی الان من  
نگران هستم. بیا یک چیزی نشونت بدم.»

وقتی پوشه رو باز کرد، متوجه نامه‌ای شدم، که روی کاغذ آ بود.  
دست خط نامه برام آشنا بود. این نامه رو خودم نوشته، و یواشکی  
تو صندوق نظرات و پیشنهادات انداخته بودم. وقتی معلم شروع  
کرد به حرف زدن، صورتم مثل لبو سرخ شد. اگه خانم گلکار به  
صورتم نگاه می‌کرد، می‌فهمید که نامه کار منه.

واقعن آیا می‌دونست نامه‌ی منه؟ برای همین منو  
خواسته بود؟ من قبلن یه مسلمان دو آتیشه بودم. ایمان  
داشتم که جمهوری اسلامی اومده ما رو از شر فساد غربی آ  
نجات بده. فکر می‌کردم قوانین اسلامی این رژیم، جامعه‌ی  
بهتری درست می‌کنه، که توش مساوات باشه. مردم همه  
حقوق برابر داشته باشن. کسی از گرسنگی رنج نبره. پول  
نفت قراره بین مردم تقسیم بشه تا فقری وجود نداشته  
باشه. اما همان‌طور که احمد آقا؛ شوهر دختر داییم؛  
اشاره کرد، اون آ دروغ می‌گن. چطوره که مردم هنوز فقیرن،  
و حکومتی آ دارن روز به روز پولدارتر می‌شن؟ احساس کردم  
چشام داره بازتر می‌شه. حقایق رو بیشتر و بهتر می‌بینم.  
نشونه‌هایی رو که ندیده می‌گرفتم، حالا مثل فیلم جلوی  
چشام می‌دیدم. جمله ساده‌ی احمد آقا بهم شوکی داد.

دروغ آ رو بیشتر می دیدم. اون قدر واقعیت آ رو می شد دید، که داشتم دیوونه می شدم. اون نامه ی تو پوشه ی خانم گلکار، اعتراض من به این بی عدالتی آ بود.

تو دو مرحله ی سخت تاریخ ایران، دو برادرم از دست دادم. حسین تو انقلاب ۱۳۵۷ کشته، و علی هم تو جنگ ایران و عراق شهید شد. فکر می کردم، برادرای من در راه دفاع از وطن و عقایدشون کشته شدن، و باید ازش دفاع کنم. ولی حالا دیگه این باور رو ندارم. برای همین، این نامه رو برا مدرسه نوشتم. دوست داشتم معلم آ به من کمک کنن، که دوباره ایمانم رو به دست بیارم.

بدون ایمان و عقیده ی محکم زندگی خیلی سخته. هیچ چیزی معنی نداره. فکر کنم برای همینه که بیشتر مذهب آ درست شدن. آدم آ دوست دارن یک نفر دیگه براشون فکر کنه، و راه و بهشون نشون بده. باور به این که خدا اون بالاست و حواسش به همه چیزه، کار و آسون تر و زندگی رو راحت تر می کنه، اما وقتی بدونی خودت باید راهتو پیدا کنی، و درست و غلط رو با افکار خودت بسنجی، زندگی خیلی سخت تره. اون نامه رو نوشتم که، دوباره بتونم به راه راحت ایمان برگردم. تو نامه نوشته بودم:

«برای مدت زیادی به مذهب شما عقیده داشتم ولی الان پر از وحشتم. دارم ایمانم از دست می دم. دیگه حرف آ ی شما و آخوند آ رو باور ندارم. چیزی دارین که بگین؟ تا من دوباره به شما و دین تون ایمان پیدا کنم؟»

امروز سر صف وقتی مدیر داشت نامه های صندوق پیشنهادات

رو باز می‌کرد نامه‌ی من و با دو انگشت تو هوا گرفت. صورتش پر از حالت انزجار و تنفر بود. با صدای بلند گفت:

«بی ارزش!»

یک جوری نامه رو دستش گرفته بود انگار نجس‌ه! نامه رو باز کرد. خط اول رو با لحن مسخره آمیزش خواند.

برگشت به بچه‌ها نگاه کرد. ادامه داد:

«اصلن! نه ارزش خوندن داره، نه ارزش بحث و صحبت کردن.

موضوع بی‌خودی رو نوشته.»

سرشو تکون داد و نامه رو مچاله و پرت کرد تو جعبه. اون وقت نگاهش رو انداخت به بچه‌ها. از چپ به راست، و از راست به چپ و با خشم گفت:

«هرکی این نامه رو نوشته شدید در خطرره! به احتمال زیاد

این دختر بقیه امتحان‌آش رو خراب می‌کنه! و از جهنم سر در می‌آره! این جور افکار سمّیه. هر کسی از این حرف‌آ بزنه برای همیشه تو آتیش جهنم می‌سوزه.»

خانم گلکار پوشه رو باز کرد. نامه من و کنار گذاشت. نامه که

مچاله بود! و در موردش حرفی زده نشد. بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

«تو همیشه نمره‌هات بیست بود دختر، حالا این امتحان رو

نگاه کن! به زور پونزده گرفتی. تازه این با ارفاق بوده.»

فکر کنم صورتم خیلی عجیب به نظر می‌اومد. اون‌جا ایستاده

بودم، دهنم از خوشحالی و تعجب باز مونده بود. خوشحال بودم که

بحث نمره است، نه خطر زندونی شدنم. نه محکوم شدن به لعنتی

ابدی. قلبم به تندی می‌زد سخت بود که بشنوم چی داره می‌گه.  
می‌گفت:

«تو در خطر رد شدن در امتحانات هستی مژگان! چه بلایی سرت  
اومده؟ چرا درس نمی‌خونی؟»  
با خجالت گفتم:

«بخشید خانم گلکار، قول می‌دم دفعه دیگه بهتر درس بخونم.»  
این‌و گفتم. یک سری قولای سرسری دیگه هم دادم. هنوز  
ننشسته از جا پریدم و فرار کردم. وقتی می‌اومدم بیرون، قلبم داشت  
از سینم در می‌اومد. من و لیلا فهمیده بودیم بی‌فایده است که، در  
مورد این مسائل بی‌خودی نگران باشیم. با این وضع جامعه که  
کاری از دست ما برنمی‌آد! اصلن درس خوندن چه فایده داره؟ چیزی  
که الان برام مهمه پیدا کردن لیلان. امیدم این بود که تو حیاط  
مدرسه منتظرم باشه. سرمو یه تکونی دادم، که از شر بار سنگین  
فکرایه‌ی که تو دفتر خانم معلم توش جمع شده بود، خالی کنم.  
بار سنگینی که، تو قلب و روحم بود، تو اون نامه نوشته بودم. الان  
فقط باید به قرار باحالی که، برای مهمونی با لیلا داشتم فکر کنم.  
من تو زندگی همه چیزو خیلی جدی می‌گیرم، حتی این مهمونی  
رو. جلسه با خانم گلکار و قتم رو تلف کرده بود. معنیش این بود  
که فرصت کمتری برای یاد گرفتن درس‌آیی در مورد پسرها داشتم.  
حالا تو خونه‌ی لیلاییم... تو خونه لیلا باید کفشامون رو در  
بیاریم، و بریم تو. اتاق لیلا تو زیرزمین‌ه. وقتی اون‌جا می‌رسم  
احساس خوبی دارم. آخه دور از چشم بزرگترآ فقط خودمون دوتا  
هستیم. این فضای خلوت خییلی خوبه! لیلا همین‌طور که به



من یاد می‌ده چطوری باید خط چشم بکشم، بهم می‌گه چطوری با پسرآ حرف بزنم. طرف آینه قدی خم می‌شم تا خط چشم بکشم. بعد از دور به چشم‌ام نگاه می‌کنم. از خط قشنگی که کشیدم به خودم می‌بالم. چشمای عسلی من بهترین قسمت صورتم. بعد از این که ریمل می‌زنم، مژه‌هام حسایی بلند و زیبا می‌شه. شبیه اسکارلت اوهارای فیلم بربادرفته، و دخترای تو فیلمای هندی. لایلا نگاهی به من می‌ندازه و سرش رو با تحسین تکون می‌ده. از تأیید لایلا لبخند رضایتی رو لبم می‌شین. خیلی زود یاد گرفتم، و حالا آرایش کردن حالیم می‌شه. حالا با نمره قبولیم تو آرایش، یکی از کارایی رو که تو لیست آرزو هام داشتم، انجام شده، و نباید برای روز پارتی نگران باشم.

یه روز تو خونه از مامانم خواستم رقصیدن رو به من یاد بده. با اون که در زمان انقلاب موسیقی ممنوع شده بود، و حسین؛ پسر پارتی برو خونه؛ هم دیگه بین ما نبود، می‌خواستیم حتما رقصیدن یاد بگیریم. اصلن آهنگ شاد تو خونه نداشتیم. فقط یکی دوتا کاست بود، که از مهین قرض گرفته بودم. مثل آهنگ‌ای داریوش و شاهرخ. یکی از آهنگ‌ای شاهرخ حسایی قری بود، و ما تونستیم از اون برای تمرین آمون استفاده کنیم.

نوارو تو ی ضبط گذاشتم، و آهنگ شروع شد. من زیر لب آهنگو زمزمه کردم. مامانم لبخندی زد و شروع به تکون دادن سرش کرد. گفت:

«برقص ببینم چی بلدی؟»

شروع کرد به بشکن زدن. یک دفعه برق شادی تو صورت مامان

پیدا شد. غصه‌ای که همیشه تو چشم‌اش بود کم‌رنگ شد. صدای ضبط رو زیاد و شروع به رقصیدن کردم. آهنگ اصلاً شبیه موسیقی رقصی که خونه لیلا شنیده بودم نبود. خیلی آروم ولی کمی شاد بود. تمام سعی خودمو کردم که، همون طوری که دیده بودم، بدنم رو تکیه بدم، و پاهامو عقب و جلو ببرم. وقتی رقص یلدا رو دیدم سعی کردم، حرکت پاهامو حفظ کنم. باید یادم می‌اومد. چند تا جلو؟! چند تا عقب؟! همین‌طور که به حرکات پا فکر می‌کردم، اخم کرده بودم. مامانم دستش رو دلش گذاشت و با خنده‌ی بلندی گفت:

«تو باید شونه و کمرت رو هم تکیه بدی نه فقط پاهاتو.»

بالاخره از جاش پا شد و یه قری داد. سعی کردم ازش یاد بگیرم.

نسل اون‌ا در زمان شاه رقص و شادی زیاد دیده بودن. خیلی! قشنگ می‌دونست چطوری برقصه. نسل ما بود که با گریه و عزاداری و سینه زدن برای امام حسین بزرگ شده بود. ما از لذت رقص و شادی و موسیقی محروم بودیم. مامانم برام از مهمونی‌آ، شادی‌آ، و دامن‌آی مینی ژوپ که می‌پوشیدن می‌گفت. برام از لباس یونیفرم مدرسه‌شون، با یقه و پایون سفید که چقدر قشنگ بود، تعریف می‌کرد. من با حسرت به حرفاش گوش می‌دادم.

همون موقع سعی می‌کردم حرکات رقص و یاد بگیرم. خنده داره! انگار فرداش امتحان رقص دارم.

غروب روز نامزدی برادر لیلا، امیر، یه لباس زرد براق با خال‌آی

سیاه، آستین‌آی پفی، و جوراب شلواری طرح‌دار توری پوشیدم. یک پارچه مشکی براق هم برای دورگردنم انتخاب کرده بودم. یلدا خواهر بزرگ لیلا که برای ما سبیل خوش تییپی بود، موهامو سشوار کشید. یه پاپیون خیلی قشنگ هم پشت سرم درست کرد که، کنار موهامو بالا می‌برد. گردن بلندم، بهتر دیده می‌شد. یه جفت گوشواره طلایی هم به گوشم انداختم. یلدا هم یه ستاره قشنگ روی گونه‌م کشید. فکر می‌کردم، حسابی امروزی و زیبا شدم. **برعکس اون دختر شهرستانی بی‌ریختی که به اراجیف رژیم عقیده داشت. مانتو و مقنعه بلندی می‌پوشید، تا شانس قبول شدن تو دانشگاه رو داشته باشه. صورتش ساده و پر مو باشه، تا از نظر اون آ دختر خوبی به نظر بیاد، و بتونه بره دانشگاه.**

دوباره تو آینه به خودم نگاهی انداختم. از دختر قدرتمند و زیبایی مقابلم که تو آینه می‌دیدم، قند تو دلم آب شد.

**اما! وقتی می‌تونم خوش بگذرونم، که به ته چشمام نگاه نکنم، و از اون آ فرار کنم. خیلی وقت آ به خودم اطمینان ندارم. احساس دل‌شکستگی می‌کنم. از درون دارم، تکیه گاه نرم و آسون مذهب رو از دست می‌دم. احساس گم شده‌گی می‌کنم. دنیا خیلی آسون ترمی‌شه، وقتی دیگران برامون فکر می‌کنن. ولی الان همش باید خودم تصمیم بگیرم. قبلن راهم معلوم بود. درس بخون. برو دانشگاه. یک کار خوب پیدا کن. با یک مرد خوب عروسی کن، و زندگی رو ادامه بده. ولی حالا! هر روز باید یک دلیل جدی برای بیدار شدن پیدا کنم.**

اولین مهمون آ رسیدن. شروع به سلام و احوال‌پرسی کردن. سعی کردم خودم رو یه گوشه قایم کنم. بهترین جا پشت لامپای عکاس و فیلمبردار بود. دوستای داماد هم اومدن. داماد خیلی جوون بود. اون آ سربسرش می‌داشتن. یکی از دوستای داماد که خیلی خوش‌تیپ بود، آکاردئون می‌زد. صدای سازش تا ته قلبم می‌رفت. اون قدر با هیجان بهش زل زده بودم، که متوجه من شد. به چشم خیره شد. خجالت کشیدم. نگاهم و دزدیدم. آیا معنیش این بود که من همه کار آ رو درست انجام دادم؟ ... تیمم خوبه؟ ... از من خوشش اومده؟ ... وقتی ساز زدنش تموم شد به طرف من اومد. بعد از سلام وعلیک کوتاهی همون سؤال سختو در مورد خونوادم ازم پرسید. چند تا خواهر برادر داری؟ به دروغ گفتم:

«یه خواهر و دو برادر دارم.»

اونم گفت:

«منم همین‌طور.»

موهای قهوه‌ای روی پیشونیش، چشای درشتش رو زیباتر می‌کنه. قدش بلنده. وقتی می‌خنده دندون‌آی سفیدش دیده می‌شه. باعث می‌شه منم لبخند بزنم. ما اجازه نداریم حتی با پسر آ حرف بزنیم. حالا یه پسر اون قدر به من نزدیکه، که می‌تونه تو گوشم حرف بزنه! نمی‌دونم چرا برای به دست آوردن هر چیز معمولی و کوچکی باید دروغ بگم؟ این کار حالمو بد می‌کنه. باعث می‌شه زیادی فکر کنم. این فکر آ منو یاد خونوادم می‌ندازه. نمی‌ذاره به عشق فکر کنم و بهم خوش بگذره. اون درمورد ماشین آخرین مدل برادرش حرف

می‌زنه، و من خواهر بزرگم مهین یادم می‌آد. وقتی من به دنیا اومدم، مهین ۲۳ ساله، و برادرار حسین و رضا ۱۶ و ۱۴ ساله بودن. به راحتی می‌تونم بگم، مهین، حسین و رضا خواهر و برادرار هستن. مهین از ازدواج دوم مادر ما هست، ولی من احساس خواهر تنی به اون دارم، مثل حسین و رضا که از پدر و مادر با من یکی هستن. ما هر سه از ازدواج سوم مادرم هستیم.

اون طرف، دشمن‌آ هستن. هر کسی یک جوری به عفت؛ زن دوم پدرم؛ مربوط بشه، از دشمن‌آ حساب می‌شه. از نظر منطقی بچه‌های عفت و آقاجان همون قدر با من هم خون هستن که، مهین هس. ولی وقتی به دیگران می‌خوام جواب بدم، می‌گم که یه خواهر و دو برادر دارم. وجود بچه‌های عفت، من و دروغ‌گو می‌کنه. صورتم از ناراحتی داغ می‌شه، حتا اگر فکر کنم اون‌آ تو جوابم باشن. وقتی من بچه بودم، «دشمن‌آ» همبازی من بودن. اون موقع‌ها فقط می‌تونستم بازی کنم. کاری به بد و خوب نداشتم. اون موقع‌ها چشم واقعیت‌آ رو نمی‌دید. فکر نادانم خوب نمی‌فهمید. «دشمن‌آ!» دوتا پسر و دوتا دختر آقاجان و عفت بودن. وقتی به دنیا اومدم، علی و فرناز ۴ و ۶ ساله بودن. رامک سه سال از من، و فردین سه سال از رامک کوچک‌تر بود. در واقع من یکی از هشت تا بچه آقاجان هستم. ولی این‌جا تو مهمونی، و تو مدرسه، این‌و به هیچ‌کس نمی‌گم.

برای آینده‌ی خودم یه نقشه عالی کشیده بودم. می‌خواستم از دنیای پدر و مادرم فرار کنم. تو این نقشه یه قسمت خیلی مهم و فراموش کرده بودم، اونم شناختن پسرآ بود. لیلا تنها دوستی

بود که باهاش می‌شد، در مورد پسر آ و دوستی باهاشون حرف زد. در باره‌ی مذهب هم عقاید مشترک داشتیم. در حال حاضر تصمیم درس خوندن، و نمره‌ی بیست گرفتن رو ول کردم. دوست‌آی درس خون بچگی‌مو هم کنار گذاشتم. فقط با لایلا می‌گردم، تا چیزای جدیدی رو درباره‌ی زندگی یاد بگیرم. چه‌طور اهمیت این مسئله رو تا حالا جدی نگرفته بودم؟ اون موقع فکر می‌کردم پسر آ هستن که سرنوشت دختر آ رو تعیین می‌کنن. مگه یک پسر نبود که، زندگی مادر من و گند زد، و باعث بدبختی بچه‌هاش شد؟ هر تصمیمی که می‌گیرم با این امید که، مطمئن بشم سرنوشت من مثل مادر و خواهرم نمی‌شه. مادرم برای اولین بار چهارده سالش بود که ازدواج کرد. خواهرم مهین رو که شوهرش دادن سنش دو سال کمتر از سن ازدواج اول مادرم بود. نقشه من این بود که تحصیلات خوبی داشته باشم. یک کار خوب که حسابی پول دربیارم، و حتما ازدواج کنم. اما باید می‌فهمیدم چه همسری خوبه، و چه‌طوری پیدا کنم. وقتی بچه بودم پیش خودم حدس می‌زدم، سعید پسر داییم می‌تونه انتخاب خوبی باشه. اون هم‌سنم و از خانواده خوبی بود. فکر می‌کردم، پدر و مادرم هم ممکنه قبولش داشته باشن. وقتی که دیدم، چه‌طور با عصبانیت مورچه‌های بی‌گناهو له می‌کنه، به حدسی که می‌زدم شک کردم. وقتی دیدم با مشت و لگد پسر خاله خودش، عباس رو کتک می‌زنه، کلن تصمیم عوض شد. گفتم نه! این پسر نمی‌تونه شوهر خوبی باشه. چون دست بزن داره، و حتمن زنشو کتک خواهد زد.

اون موقع فقط هفت سالم بود! **کدوم بچه هفت ساله‌ای**

برای ازدواج این طوری تجزیه تحلیل می کنه؟ قدرت اصلی من ذهن تحلیل گر منه. برای هر چیزی که اتفاق می افته در یک لحظه چندین راه حل مختلف پیدا می کنم. وقتی که یک دختر بچه کوچیک بودم با مادرم روضه می رفتم. خانم ای مجلس به من نگاه می کردن، و به مادر می گفتن «دخترت چقدر جدیه!» و من می فهمیدم که باید بیشتر لبخند بزنم.

می خوام بگم هیچ پسری رو دور و ورم نمی دیدم، که ارزش عروسی کردن داشته باشه. هیچ زن و شوهر موفقی رو هم اطرافم پیدا نمی کردم، که نظرم رو جلب کنه. ولی بذار ببینم! اگه یک پسر از خانواده متوسط که دیدش به آینده مثل من باشه، شاید نظرم به عروسی با اون عوض بشه. من یک بچه پولدار لوس رو نمی خوام که، به پول پدر و مادرش بنازه، ولی یک پسر خود ساخته با آرزوهای بزرگ رو می خوام. می خوام مثل خواهر بزرگ مامانم، خاله عفت باشم، که تو یک خونه قشنگ و بزرگ تو نیاورون زندگی می کنه. با سالن مرمر سفید و خدمتکارایی که برای کارای خونه، و بچه داری کمکش می کنن. آیا اون با عشق ازدواج کرده؟ با منطق و عقل؟ عشق مامانم به آقا جان همه مارو بدبخت کرد. مهین یک مثال دیگه اشه. با قصه هایی که می گه، و تعریف آبی که از شوهر ایده آلش؛ رضا؛ می کنه، نشون می ده که عاشقشه. حتا منم می بینم که رضا روز به روز مچاله تر و لباس سیاه تر میشه. بچه هاشون تو خونه ی پر دود باید زندگی کنن. این شوهر ایده آل! یک معتاد به تریاکه. همه متوجه می شن. وقتی مهین می آد خونه ی ما، داستان آی عاشقانه و

زیبایی از عشقش برای ما می‌گه. مهین صبح تا شب تو خونه کار می‌کنه. آشپزی، نظافت، نگهداری از چهارتا بچه که برای رضا آورده. همه و همه‌ی این حرف‌ها برای اینه که نشون بده شوهرش رو چقدر دوست داره. بعضی وقت‌ها با وجود آرایش و خنده‌های الکی، نگرانی و غم تو چشاش دیده می‌شه. غم و احساس گناه از این که به امید یک زندگی عاشقانه از شوهر اولش طلاق گرفت، و چهار تا بچه بی گناه دیگه‌ای رو زیر دست زن بابا گذاشت. هجده سالش که بود چهار تا بچه از قاسم داشت. وقتی عاشق رضا شد، بیست و هشت ساله بود. تصمیم گرفت که از قاسم جدا بشه. وقتی تو چشای مامان و خواهرم نگاه می‌کنی، انگار هزار تا ستاره داره برق می‌زنه. احساس می‌کنم که این برق از عشقه! من هردوشون رو خیلی دوست دارم. ولی از رنج‌آیی که تحمل می‌کنن، می‌ترسم و حاضرم هر کاری کنم که، سرنوشت‌م مثل اون‌آ نشه. احساس می‌کنم از ترس یک زندگی بد، کم کم برق عشق از چشم داره می‌ره.

به این پسر موفرفری که خیلی قشنگ آکاردئون می‌زنه نگاه می‌کنم. دلم از غصه و غم فشرده می‌شه، ولی به خودم می‌گم باید لبخند بزنم. اونم به من لبخند می‌زنه. موفق شدم! اون باور کرد که ماشین برای من جالبه! هرچی تلاش می‌کنم مثل دخترآی تو فیلم‌آ شاد باشم، مثل اسکارلت تو فیلم بربادرفته؛ که البته از فیلم‌ای ممنوعه هسو می‌تونه آدمو تو زندان بندازه؛ فایده نداره. حتا ذوق کارای پر هیجان هم غم و غصه منو کم نمی‌کنه. با این که خیلی منتظر این مهمونی با حال بودم، فکرام اجازه نمی‌ده خوش باشم.



واقعن دلم می خواست ناپدید بشم! ولی نمی دونم چطوری؟  
هر روز صبح که از خواب بیدار می شم گریه می کنم. دلم  
نمی خواد یک روز دیگه رو ببینم. دلم می خواد بخوابم.  
دوست دارم که یک شب بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم.  
برای ابد خواب باشم.

بچه تر که بودم، نمی دونستم چرا نباید با دشمنام بازی کنم.  
بچه ها دوست دارن با هم بازی کنن. پدرم هم می گفت اون آ خواهر  
برادرای تو هستن. اینو حالیم بود، چون اون آ تو خونه ما زندگی  
می کردن، و دو قسمت خونه با یک پنجره ی همیشه بسته! بین  
دو تا آشپزخونه از هم جدا می شد. همه چی از اون پنجره دیده و  
شنیده می شد. جدایی غیر ممکن بود. وقت آبی که تو آشپزخونه  
بودیم، همه ی صداها به گوشمون می رسید. ما حرف آای اون آرو  
می شنیدیم. کافی بود مامانم چیزی رو ببینه، و یا بشنوه، اون وقت  
جوش می آورد. مثلن وقتی عفت اون تاپ قرمز رو پوشیده بود. مامانم  
می دونست که می پوشه و قر می ده که پز هیکل شو بده. یاد مامانم  
می نداخت که ده سال از اون جوون تره. همه این آ معنی ش این  
بود که مامان داره پیر می شه، ولی عفت جوون تر و سکسی تره.  
هر چی بزرگ تر می شدم این پیام آ رو بهتر می گرفتم. می فهمیدم  
که، دوستی با بچه های عفت خیانت به مادرمه. شاهد غم هایی  
بودم، که می دونستم آقاجان باعث شونه. از عکس العمل آای مامان  
متوجه می شدم، که عفت و بچه هاش مثل ما نیستن. عفت زیادی  
می خندید. فحش آای زشت می داد. ما از دیوار آای نازک و پنجره ی باز  
می شنیدیم که، عفت سر بچه هاش داد می زنه و بد و بی راه می گه.

اون آم مسخره بازی درمی آوردن و جواب آی ناجور می دادن. برام سوال بود که چطوریه اون طرف دیوار پر از زندگی و سر و صدای خنده، و این طرف دیوار فقط اشک و ناله!

اون آ آدمای خوبی نبودن. آخه مثل ما سواد نداشتن. نمی دونم شاید برای همین بود که راحت می خندیدن؟! چون من و مادر و خواهر و برادرای واقعی ما با سواد بودیم. من خیلی درس خون بودم. وجود خونواده دوم پدرم زندگی من رو با شرم و خجالت، تیره و تار کرده بود. به خاطر انتخاب پدرم نمی تونستم نفس راحتی بکشم. از اون طرف به نظر می اومد که علی و فرناز و رامک و فردین، وجود ما رو زیاد جدی نمی گیرن و ما بخشی از زندگی شون بودیم. وقت آیی که بابام من رو به خونه اون آ می برد و یا با هم سفر می رفتیم انگار وجود ما اون آرو زیاد زجر نمی داد. ولی به هر حال وقتی بزرگ تر شدم، احساسات واقعی شون رو به خودم بیشتر متوجه شدم. این من و بیش از اندازه اذیت می کرد. دلم می خواست هیچ وقت عمق این کینه ها و دشمنی آ رو نمی فهمیدم. وقتی کوچیک بودم بابا همه ما رو با لندرو به گردش می برد. از همون موقع می فهمیدم که من با این بچه های بی ادب و پرسروصدا فرق دارم. تو دوازده سالگی کاملن فهمیدم که چرا نباید باهاشون بازی کنم و چرا مامان می گه دشمن هستن.

تو مدرسه رامک به من می گفت که معلم آ ما رو با هم مقایسه می کنن، و بهش می گن به خواهر بزرگت نگاه کن و یاد بگیر. منظور شون من بودم نه فرناز. من و رامک زیاد تو یک مدرسه نبودیم. سه سال اختلاف سن مون باعث می شد که مدرسه هامون

مشترک نباشه. تو دبیرستان هم با هم نبودیم، اون علوم طبیعی می‌خوند و من ریاضی فیزیک. از این نظر خیلی خوشحال بودم. چون نباید وجود اون و برای همه توضیح می‌دادم. فقط افراد خیلی نزدیک به من و کسانی که کاملن بهشون اعتماد داشتم، در مورد خنوادم می‌دونستن. اون دوست آ راز خودشون رو به من می‌گفتن، و با وجود مشکلاتی که داشتن همیشه با شنیدن راز خنوادگی من شوکه می‌شدن. قبول داشتن که، شرایط من از همه‌ی اون آ بدتره. **دوتا زن تو یه خونه با یک شوهر؟! چون اسلام اجازه این کارو داده!** **خیلی سخته که پدرت رو یک شب درمیون ببینی.** دوستام با من موافق بودند که این اصلن وضع جالبی نیست.

بچه که بودم تنهایی اذیتم می‌کرد، و باعث می‌شد که به مادرم خیانت کنم، و برم تو بخش اون آ باهاشون بازی کنم. فرناز و علی خیلی بزرگ‌تر بودن و کاری با من و رامک نداشتن. فردین هم کوچک‌تر بود، و با ما اختلاف سنی زیادی داشت. همبازی اصلی من اون طرف دیوار، رامک بود. خیلی دوست داشت که با من بازی کنه. همیشه دنبال من می‌اومد تا با هم وقت بگذرونیم. اما با شک و تردیدی که مادرم به من داده بود، و بعد از این که فهمیده بودم به زندگی ما ظلم شده، تصمیم گرفتم که، بهش بگم «نه!». نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم. خودم رو باهاش مقایسه می‌کردم. می‌دونستم که قشنگم، ولی آیا اون قشنگ‌تره؟ آیا آقاجان اون رو بیشتر از من دوست داره؟ یک زمانی که احساس نزدیکی عمیقی با هم کردیم بهم گفت:

«مژگان! این اتفاقاتِ تو خونه، هیچ ربطی به من و تو نداره.

بیا قول بدیم که هر چی اتفاق می‌افته ما با هم خواهر واقعی  
بمونیم.»

در اون لحظه من به چشمای بزرگ و نگران رامک نگاه کردم،  
و پیوندی که باید؛ بین دو انسان معصوم گرفتار دو خانواده‌ای پر از  
اشکال؛ اتفاق بی‌افته رو احساس کردم. فکر کردم می‌تونیم از پس  
این اختلاف آ و جدایی آ بر بیاییم، و مثل دو خواهر واقعی به هم  
نزدیک باشیم.

بهش گفتم:

«بله ما خواهر واقعی هستیم.»

در اون لحظه! این جمله رو از ته دل و با باور کامل گفتم . اما . . .

## فصل دوم گل‌وله‌ها

---



الان هفت سالمه. از حیاط بزرگ و کنار درخت تنومند انار رد می‌شوم. در کوچه رو باز می‌کنم، طرف خونه‌ی مرعشی‌آ می‌رم. یه دالون بلند با سرازیری تند خیابون و از خونه ما و خونه‌ی مرعشی جدا می‌کنه. خونه‌ی اون آ ته دالونه. بابام همیشه، با غرور می‌گه این دالون یک قسمت از زمین منه، خونه‌ی مرعشی فقط حق عبور دارن. آقا جان همیشه ماشینش رو جوری پارک می‌کنه، که نشون بده این قطعه مال اونه.

خونه‌ی مرعشی، سه تا آدم پیر و پولدارن. یک زن و شوهر، و خواهر ازدواج نکرده‌ی آقای مرعشی، که باهم زندگی می‌کنن. از سه تا پله‌ی جلوی خونه‌شون بالا می‌رم. زنگ درو می‌زنم. از پنجره‌های لوزی شکل سرک می‌کشم. هیکل ریز و باریکی رو می‌بینم که داره می‌آد. خانم مرعشی درو باز می‌کنه. بوی عطرش همه جارو پر کرده. نفس عمیقی می‌کشم. از این بوی خوب خیلی لذت می‌برم. مامانم می‌گه این عطرآ باید گرون باشن. خانم مرعشی موهای بلند و طلایی‌شو، پشت سرش جمع کرده. به مامان گفته فقط از رنگای

طبیعی مثل گل بابونه و حنا استفاده می‌کنه، تا موهای سفیدش رو به این رنگ زیبا در بیاره. لباس بلند گلدار و صندل‌آی پاشنه بلند هم پوشیده. اون قدر مرتب که انگار می‌خواد بره مهمونی. تو دستش یک کتابه و انگشتش لای صفحه‌ایه که می‌خونده. اسم کتاب روی جلد به انگلیسی نوشته شده. هنوز بلد نیستم بخونم. به خودم قول می‌دم وقتی بزرگ شدم منم کتاب‌آی انگلیسی بخونم.

درو باز می‌کنه. می‌گه:

«سلام مزگان!»

یه جوری صدام می‌کنه که انگار اسمم یک شعره. بهم لبخند می‌زنه. منم با لبخند نگاش می‌کنم. احساس می‌کنم، وجودم براش عزیز و مهمه، و از دیدن من خوشحال می‌شه. سوال می‌کنم:

«اجازه هست برم پشت بوم؟»

درو باز می‌کنه. با تکان دادن سر به پله‌ها اشاره می‌کنه، و بهم اجازه رفتن می‌ده. محکم بغلش می‌کنم. اونم بالای سرم رو می‌بوسه، و با گفتن:

«عزیزم مواظب باش!» به طرف اتاقش می‌ره.

منم با گفتن:

«مواظبم.» از پله‌ها بالا می‌رم.

صدای دمپایی‌آم تو راه پله می‌پیچه. یک پله، دو پله، ..... ده پله. به در فلزی کوچیک بالای پله‌ها می‌رسم. درو باز می‌کنم. وارد دنیای پرنور پشت بوم می‌شم. از زیبایی آسمون آبی با لکه‌های ابر پراکنده قلبم به پرواز درمی‌آد. این منظره زیبا مثل تابلوی نقاشی گرون قیمتِ خونه‌ی آدمای پولداره. بلندی دیوار دور پشت بوم تا سینه‌ی

منه. خودم رو به زور بالا می کشم، و لب دیوار می شینم. زانوامو بغل می کنم. نگاهی به دورو برم می اندازم. از این بالا همه چی و می تونم ببینم. درخت انار که حیاطما رو زیبا می کنه. گنبد آبی مسجد با مناره بلندش. اذان گوی مسجد از اون جا صدای گوش خراشش رو بلند می کنه. مامان همیشه می گه:

«کاش یه آدم خوش صداتری رو برای اذان گفتن انتخاب می کردن.»

از این جا خونه مون خوب دیده می شه. یک حیاط بزرگ با دو تا ساختمون که هر کدوم چند تا اتاق کنار هم داره. یک طرف ما، و یک طرف عفت و بچه هاش زندگی می کنن. بابام یک شب در میون می آد پیش ما. دلم می گیره وقتی یادم می افته امشب نوبت اون آس، و ما باید برای دیدنش صبر کنیم. صدای الله و اکبر اذان گو منو از افکارم بیرون می آره. به خیابون نگاه می کنم. یه دوچرخه سوار داره رد می شه. بلوزش سفید چرک مرده. شلوارش خاکی سیاه. یه سنگ کوچیک پایین می اندازم. سعی می کنم صداشو بشنوم.

علت اصلی و مهمی که، به خاطرش اومدم رو پشت بوم خونه مرعشی آ، دیدن پرواز پرستوآ وسط آسمونه. اون آ می رن بالا، و یه دفعه به طرف پایین شیرجه می زنن. آقای مرعشی بهم گفته که اون آ وقتی این کارو می کنن، دارن حشرات رو که غذای اوناست، شکار می کنن. آقای مرعشی وقتی فهمید من پرستوآ رو خیلی دوست دارم، برام تعریف کرد که اون پرنده ها نشونه ی آزادی و امید هستن. تو مدرسه هم یه کتاب پیدا کردم، که نوشته بود پرستوآ می تونن به جاهای دور کوچ کنن. عادت داشتم بهشون زل بزنم .



سعی می‌کردم جاهای دوری رو که اون آ می‌تونستن برن تصور کنم. واقعا تا کجا می‌تونستن برن؟ برام خیلی جالب بود. با اون آ پرواز می‌کردم. با آهنگ ملایم باد مثل یک بالرین با وقار تو آسمون با اون آ می‌رقصیدم. قلبم با تصور این‌که تو آسمون کنار پرستو آ برقصم تند می‌زد. دوست داشتم مثل اون آ سبک‌بال و آزاد تو آسمون به این‌ور و اون‌ور برم. راستی اون آ هم من و می‌دیدن؟ آیا اون آ هم از دیدن من خوشحال می‌شدن؟ پرنده‌های زیادی به حیاط ما و درخت انار سرمی‌زدن اما هیچ‌کدوم به بلند پروازی پرستو آ نبودن. مثلاً گنجیشک آ! اون آم خیلی خوشگل و بامزه بودن، ولی حسی رو که به پرستو آ داشتم به اون آ نداشتم. اون آ خونگی بودن و اون قدر حس آزادی رو به من نمی‌دادن. تو عالم خودم بالای پشت بوم برای لحظه‌هایی، سوال آ بی‌جوابی که همیشه تو ذهنم بود، یادم می‌رفت. سوال آبی مثل:

«آقاجان چرا دو تا زن داره؟ چرا حسین به خونه برنمی‌گرده؟»

یه کار دیگه که مشغولم می‌کرد، دادن خبرای روزم به پرنده‌ها بود. از اولین روز مدرسه وقتی حسین هنوز خونه بود، خاطره‌ای دارم. خانم خانبان، یه خانم قد بلند و باریک، جلوی در کلاس ایستاده بود. خط‌کش بلندش رو تو هوا تگون می‌داد و می‌گفت:

«فقط اون آبی که بیست می‌گیرن حق دارن بیان تو کلاس من.» فهمیدم که بیست چیز خویبه! به خودم گفتم: «من همیشه تو

مدرسه بیست می گیرم.»

به حسین گفتم:

«امروز هم یک بیست گرفتم.»

اون زمان، شاگرد زرنگ بودن بچه‌ها رو معروف و محبوب می کرد. بچه‌های درس خون همیشه با افتخار تو مدرسه راه می رفتن. همه می خواستن باهاشون دوست باشن. من یکی از اون بچه‌ها بودم. برای نمره‌های خوبم یه عروسک خوشگل جایزه گرفتم. اسمش رو گذاشتم الیزابت. عروسکم چشاش آبی بود، و موهاش طلایی. بالای سرش فرفری بود، و پایین موهاش صاف. یه لباس آبی با گلای سفید هم تنش بود. وقتی بغلش می کردم، بوی خیلی خوبی می داد، که هوش از سرم می برد. با همه‌ی محبوبیتم تو مدرسه می دونستم که خیلی چیزآ رو در مورد خنوادهام باید مخفی کنم. در موردش با کسی حرفی نزنم. فکر می کردم، اگه تو مدرسه بفهمن بابای من دوتا زن داره آبروم می ره. همه بهم نگاه بدی می کنن. اون وقت فکر می کنن که از اون آکترم، و باعث خجالت و سرافکندگی من می شه. تو مدرسه بود که فهمیدم خنواده ما عادی نیست. پدر و مادر من یک کاری رو اشتباه انجام دادن. خانم شهریاری معلم من یک خانم قد بلند و خوش‌هیكل بود. همیشه آراسته و از همه معلم آقشنگ‌تر و خوش تیپ‌تر بود.

یه روز، یکی از همکلاسی آ با یکی دیگه دعواش شد، و فحش خیلی بدی داد. خانم معلم شنید، و عصبانی شد. به دختره گفت: «برو گوشه کلاس روی یه پا وایسا! یه کتاب هم بذار رو سرت!»

اون دختر نمی تونست تعادلش و حفظ کنه. زار زار گریه می کرد.

خانم شهریاری عصبانی بود. هی بهش می گفت ساکت بشه. با صدای بلند گفت:

«وقتی عصبانی هستی باید ده تا نفس بلند بکشی، تا آرام بشی! شماها این جا هستین که ادب یاد بگیرین. ادبی که بعضی خونواده‌ها یادتون نمی‌دن. بعضی خونواده‌ها که، وقتی از کنار خونه‌شون رد می‌شی، صدای داد و هوار و فحش و بد و بیراه می‌آد. این جور خونواده‌ها به بچه‌شون هم ادب یاد نمی‌دن. یاد دعوای خونه‌ی عفت و حرف‌آی بدی که می‌زدن افتادم. پیش خودم گفتم: «مامانم راست می‌گه عفت این آ آدمای خوبی نیستن. اون آ ادب ندارن.»

خانوم معلم ادامه داد:

«این خونواده‌ها سواد ندارن. بیشتر اون آ فقیر هستن. معمولن تو قسمت پایین شهر زندگی می‌کنن.»

و با دست جهت خونه مارو نشون داد. رفتم تو فکر. منظورش اینه که خونواده ما فقیر و بی سواده؟ تا اون موقع نمی‌دونستم اختلاف طبقه چیه، و چه‌طوری مردم شهر به بالا و پایین شهر تقسیم می‌شن. حسابی تعجب کردم. از اون به بعد دنبال نشونه‌ی بیشتری از خونواده خوب و بد می‌گشتم. گرچه خانوم مستقیم به خونواده ما اشاره نکرد، ولی خودم فهمیدم هیچ بچه دیگه‌ای باباش دوتا زن نداره. هیچ کس دیگه‌ای تو خونه‌اش با دشمن زندگی نمی‌کنه. تو خونه‌شون صدای دعوا و فحش نمی‌آد. از اول مدرسه فهمیدم یک مشکل جدی تو خونه ما هست.

درستش اینه که تو هر خونه یک مادر با یک پدر با بچه‌هاشون باشن. از مدرسه یاد گرفتم، خونواده ما مشکل داره! باید به هر قیمتی این راز تاریک رو از همه قایم کنم. تصور کنید اگر معلم آ و بچه‌ها می‌فهمیدن بابای من دوتا زن داره، و همه با هم تو یک خونه زندگی می‌کنن، در مورد من که شاگرد اول و زرنگ کلاس بودم چی فکر می‌کردن؟ نمی‌دونستم که چطوری این وضع رو تحمل کنم. با خودم فکر می‌کردم وقتی بزرگ بشم نمی‌ذارم که زندگی من مثل این آ بشه.

امروز ریاضی داشتیم که درس مورد علاقه منه و بهترین نمره‌ها رو می‌گیرم. معلم آ می‌گن اگر همین‌طوری نمره‌های بالا بگیری می‌تونی به دانشگاه بری. وقتی معلم از من تعریف می‌کرد، قلبم پر از شادی می‌شد. بچه‌ها با حسرت بهم نگاه می‌کردن. اون‌آ دوست دارن برن دانشگاه. اینم یک علامت دیگه که وقتی بزرگ بشم، وضع من متفاوت خواهد بود. من مطمئنم که زندگی من خیلی خوب می‌شه. اون وقت تو یه خونه قشنگ و زیبا مثل خونه خاله‌هام، با وسایل شیک زندگی می‌کنم. الان، همیشه نگرانم که مبدا اتفاق بدی بیافته، و خونواده‌ام باعث خجالت‌م بشن. این زندگی؛ مادرم پیر و غمگینه. همیشه عصبانیه. شکایت می‌کنه؛ اون روز تبدیل به گذشته می‌شه. وقتی بزرگ بشم فقط یک شوهر خواهم کرد. اونم فقط یک زن خواهد داشت. سه چهار تا بچه می‌آرم و عاشقشون خواهم بود. اون آ بهترین امکانات و

وسایل رو خواهند داشت. دخترآی من باله یاد می گیرن. تا اون موقع برادر بزرگم حسین برمی گرده. اون وقت به من افتخار می کنه که، نمره های ریاضی م خوبه. همه چیز دوباره عالی می شه. یعنی پرستوآ اون بالا حسین و بقیه شهیدا رو می بینن؟ کاش حسین هم می تونست مثل پرستوآ تو آسمون پرواز کنه. اما یه چیزی درون من می گه که حسین بر نمی گرده. ممکنه دیگه هیچوقت حسین رو نبینم. همه این فکرآ دلیل اومدنم به پشت بومه. وقتی که برادرم برگرده مامان دیگه اینقدر غمگین و مریض نخواهد بود. مامان به پیری مرعشی آ نیست، ولی یک طوری رفتار می کنه که انگار خیلی پیره. تو فکرم با پرنده ها حرف می زنم. جرات ندارم این حرف آرو بلند بگم. از پرنده ها می پرسم برادرم رو از اون بالا ندیدین؟ کی برمی گرده؟ مامان گفته هفت سال دیگه برادرم با شهیدای دیگه همراه امام زمان برمی گرده. الان یه سال از رفتن حسین گذشته.

روزی که حسین باید از سربازی برمی گشت خونه، من و آقاجان تو خونه بودیم. آقاجان طبق معمول سر جای مخصوص خودش روی یک پوست پشم گوسفند نشسته، و به دوتا پستی گرم و نرم تکیه داده بود. داشت اخبار تماشا می کرد. من مشغول خوندن داستان مورد علاقه ام راپونزل بودم. مامان رفته بود میدون گاه که از حسن عمو برای شام ماست بخره. صدای زنگ بلند شد. معمولن افراد یک مرتبه زنگ می زدن، و منتظر می موندن تا در باز بشه، ولی این دفعه پشت سرهم زنگ می زدن. بابام با عصبانیت گفت:

«برو بین کی پشت دره؟»

من از جام پریدم. رفتم درو باز کردم. نوری پسر سیزده چهارده  
ساله‌ی شاگرد مغازه عمو این پا اون پا می‌کرد.  
با نفس نفس زدن گفت:

«کمال و اسد و جمال و حسین رو زدن.»

از نفس افتاده بود. معلوم بود همه راه رو دویده. غروب بود. هوا  
تاریک روشن. خورشید پایین بود و آسمون نارنجی. این پا اون پا  
کردن نوری، دور و ورش گردوخاک راه انداخته بود. دوباره تکرار کرد:  
«اون آرو زدن!»

دائم اسم پسر آ و اطلاعاتی رو که آورده بود تکرار می‌کرد. من  
حسابی گیج شده بودم. نمی‌فهمیدم چی می‌گه، تا این که بالاخره  
حالیم شد یکی از پسر آ حسین ما هست.

«زدن؟»

«.....»

«حسین؟!»

«یعنی چی که زدن؟»

اون داشت گریه می‌کرد. نمی‌تونست حرف بزنه. دویدم تو اتاق  
و به بابام گفتم:

«نوری دم دره. می‌گه حسین رو زدن!»

آقاجان مثل فنر پرید. رفت دم در حیاط. نوری دیگه حالانه  
تنها گریه می‌کرد، بلکه زار می‌زد. حرف‌آش معلوم نمی‌شد. بابام  
سرش داد زد و گفت:

«درست حرف بزن بچه! بینم چی می‌گی.» پسر نفس عمیقی

کشید. به چشمای زاغ پدرم نگاه کرد، و گفت:

«اون آ کمال و اسد و جمال و حسین رو گلوله زدن.»

پدرم به نوری گفت برو، و درو بست. من هاج و واج دنبال آقاجان به اتاق برگشتم. هرچی ازش می پرسیدم «یعنی چی زدن؟» جوابم نمی داد. اخماش تو هم بود و قیافه‌ی ترسناکی داشت.

«آقاجان حسین چی شده؟ اون پسر آ چی سرشون اومده؟»

جوابی در کار نبود. فقط تو اتاق بالا و پایین می رفت. زیر لب یه چیزی می گفت. همین موقع در خونه باز شد و مامان برگشت. آقاجان خبرو به مامان گفت. اونم کاسه ماست از دستش افتاد رو زمین. ماستای سفید پخش شد همه جا و پاشید رو چادر سیاهش. بابا صورتش رنگ انار شده بود. هر دو آماده رفتن شدن.

مامان دست منو گرفت، و گفت مژگان بیا. منو برد خونه مرعشی ها. شب شده بود. خانم مرعشی لباس شیک تنش نبود. لباس خواب بلندی تنش، صورتش نرم و آروم و بوی یاس تو هوا پیچیده بود. مامان یک چیزایی بهش گفت و خانم مرعشی منو برد تو یک اتاق بزرگ. یه تشک رو زمین انداخت. بغلم کرد و گفت:

«عزیزم سعی کن بخوابی، روز سختی داشتی.»

بعد یک پتوی ملافه کرده که گلای صورتی داشت روی من انداخت.

اون می دونست من شباً بدون مادرم نمی خوابم. کنارم نشست. دستمو گرفت و گفت مادر و پدرت زود برمی گردن. اما اون آ شب برنگشتن و من همون جا خوابیدم. وقتی بیدار شدم خورشید وسط

آسمون بود. بوی چای هل‌دار و نون تازه می‌اومد. من هنوز تو اون اتاق بزرگ بودم. دور و برم رو نگاه کردم. چند دقیقه‌ای طول کشید که یادم بیاد کجا هستم. صدای پیچ بزرگتر از اون اتاق می‌اومد. خودم رو به خواب زدم که بشنوم چی می‌گن. شاید بفهمم چی سر اون پسر اومده. ولی دوباره خوابم برد. وقتی بیدار شدم، مامان اومده بود. دست منو سفت گرفت و با قدم‌آی محکم به طرف خونه برد. هیچ حرفی نزد، حتی به مرعشی‌آ. رنگ و روش پریده بود.

تو اتاق نشیمن پر آدم بود. یکی دو تا خانم داشتن دور تا دور اتاق پتوهای تا شده با پشتی‌ای بزرگ که همه سفید بود می‌نداختن. همه چیز به نظر بی‌رنگ می‌اومد. حتی تو خاطر من مونده که آدم هم سفید پوشیده بودن. ولی می‌دونستم که درست نیست. چون تو ایران وقتی کسی فوت می‌کنه آدم سیاه می‌پوشن.

مامانم چهار زانو بالای اتاق نشسته بود. گریه می‌کرد. خانم‌آی دیگه هم یکی یکی می‌اومدن. اول پیش مامان می‌رفتن، بغلش می‌کردن و صدای گریه بلندتر می‌شد، بعد یه گوشه می‌نشستن. یک خانم به همه دستمال کاغذی تعارف می‌کرد تا اشک‌آشونو پاک کنن. من به مامانم چسبیده بودم، و سعی می‌کردم با گفتن گریه نکن! آرومش کنم. عمه کبری که زیاد خونه ما نمی‌اومد با چشم‌آی گریون اومد تو و من باز منتظر اوج گرفتن گریه‌های مامان بودم. مهین که وارد شد سعی کرد منو از مامان جدا کنه که، البته نتونست. شروع کرد شونه‌های مامانو ماساژ دادن، و آرومش کردن. من دوباره به مامان نگاه کردم. با ترس آستین‌شو کشیدم:



«مامان چی شده؟ حسین کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟»

مهین گفت:

«اون تو بیمارستانه.»

مامانم نگاهی به مهین کرد و گفت:

«وقتی حالش بهتر شد می آد خونه.»

دوباره دستش رو گرفتم و گفتم:

«پس چرا همه ناراحتن، و دارن گریه می کنن؟»

جوابم رو نداد. سعی کردم برای خودم دلیلی بیارم. حتما

نگرانش هستن. شروع کردم به ناز کردن دست‌آی مامانم و گفتم:

«نگران نباش زود خوب می شه.»

روز بعد ازش خواستم منو با خودشون ببرن بیمارستان، ولی اون آ

اهمیت ندادن. هر روز آدمای زیادی می اومدن. همسایه‌ها و فامیل،

می اومدن و می رفتن. سوالای من بی جواب بود. آقا جان گفت:

«مژگان، بیمارستان بچه‌ها رو راه نمی ده، تو هم نمی تونی بری

دیدنش.»

کم کم به حرفاشون شک می کردم، و احساس می کردم بهم

دروغ می گن. با مظلومیت از مامان پرسیدم:

«حسین مرده؟!»

بازم مامانم دروغ گفت:

«نه، نمرده، زخمیه.»

بعد از چهل روز بهم گفت:

«حسین نمرده. شهید شده. شهیدا همیشه زنده هستن. وقتی

امام زمان بیاد همراهش می آن. دنیا رو پر از صلح و آرامش می کنن.

اون آ آدما رو نجات می دن. اون موقع است که تو برادرت رو می بینی.»  
از کلاس آی دینی یاد گرفته بودم، که امام دوازدهم شیعه، امام  
مهدیه، و مثل حضرت مسیح ناپدید شده. مثل اون قراره یه روزی  
برگرده و دنیا رو پر از صلح و دوستی کنه. دوباره پرسیدم:  
«کی امام مهدی برمی گرده و آدمای خوب باهاش می آن؟»  
مامان جواب داد:

«هفت سال دیگه عزیزم هفت سال.»

پیش خودم گفتم:

«خوب هفت سال خیلی نیست به اندازه ی سن الان منه.  
کاش خیلی طول نکشه، تا حسین و بقیه شهیدا برگردن. از ته دل  
می خواستم که حضرت مهدی زود برگرده.»

پس تصمیم گرفتم دختر مسلمون خوبی باشم. حرف بزرگتر آ  
رو گوش کنم. تو مدرسه نمره های خوب بگیرم. تمام کارآیی که  
کمک می کنه تا امام زمان و شهیدا زود برگردن انجام بدم. بالای  
اون پشت بوم، احساس امنیت و آرامش و مخفی شدن می کردم.  
هیچ کس نمی تونست من و بینه. اون پشت بوم به من قدرت بیشتر  
می داد تا بتونم برای آمدن برادرم صبر کنم. به پرنده ها سفارش  
حسین رو می کردم، و می گفتم:

«اون بالاها اگر حسین رو دیدین، بهش بگین که، من دختر  
خوبی هستم، و منتظرم زود برگرده خونه.»

قبل از حادثه پسر آ، من و مامان بیشتر وقت آ خونه بودیم.  
حسین ۲۳ سالش بود و خدمت سربازی رو می گذروند. وقتی مامان و  
بابا با هم حرف می زدن، شنیدم که برای ازدواج حسین برنامه ریزی

می‌کنن. شیدا دختر عمو نادر رو؛ که همه یه جورایی می‌دونستن حسین رو دوست داره؛ براش در نظر گرفته بودن. هر وقت حسین تو جمع بود شیدا دست و پاشو گم می‌کرد و لپ‌آش قرمز می‌شد. برادر دیگه‌م رضا، هم بزرگ بود، و تو تهرون درس می‌خوند.

وقتی آقا جان پیش عفت این‌آ بود، بیشتر صدای بگو و بخند می‌اومد. من نگران بودم که بد اخلاقی مامانم بابا رو بیشتر از ما دور کنه. خیلی دلم می‌خواست بیشتر پیش ما بیاد. روزایی که نوبت ما بود، من رو ایوون وامی‌ستادم، و منتظر اومدنش می‌شدم. وقتی صدای باز شدن در گاراژ می‌اومد داد می‌زدم:

«آقا جان سلام.»

اما مامانم آروم نمی‌گرفت. همیشه در حال غصه خوردن، تو افکارش غرق شدن، و زیر لب با خودش حرف زدن بود. من می‌دونستم که چقدر از عفت بدش می‌اومد. احساس می‌کرد آقا جان بهش خیانت کرده. وقتی از پنجره بیرون و نگاه می‌کرد، و عفت رو می‌دید که رو ایوون نشسته و یا بدتر داره رو طناب لباس پهن می‌کنه. می‌گفت:

«نگا کن! اون مخصوصن این کار آ رو می‌کنه. لباس زیراشو رنگ

و وارنگ رو طناب پهن می‌کنه که، حرص منو دربیاره.»

و ادامه می‌داد:

«بچه‌هاش چقدر پررو هستن. چه بی‌ادب با هم حرف می‌زنن.

اون‌آ آدمای بدی هستن. ما مثل اون‌آ نیستیم. نمی‌دونم چرا این‌قدر این مردک طول می‌ده تا اون‌و طلاقش بده. تو حق نداری با اون بچه‌ها بازی کنی مژگان. این‌و تو گوشات بکن!!»

اما کس دیگه‌ای نبود که من باهاش بازی کنم. قبلن، چارتا بچه خواهر بزرگم مهین می‌اومدن خونمون. یک عالمه باهاشون بازی می‌کردم. از سرازیری خونه بالا پایین می‌دویدیم. وقتی هوا بادی بود یک کیسه پلاستیک رو طرف باد می‌گرفتیم، و می‌گفتیم: «باد بیا! باد بیا!»

کیسه رو ول می‌کردیم و همه دنبالش می‌دویدیم. هر کی می‌گرفتش برنده بود. صد دفعه این بازی رو تکرار می‌کردیم. کوچه پر از صدای خنده و فریاد ماها بود. یه بازی دیگه مون هم تئاتر آیی بود که مینا کارگردانی می‌کرد. اون نقش یک زن ثروتمند، و من دختر فقیر گل فروش رو بازی می‌کردیم. زن پولدار از من یتیم خوشش می‌اومد. با مهربونی من و به خونه بزرگش دعوت می‌کرد. مینا همیشه رئیس بود. یکی از برادرش نقش چهارپایه و اون یکی برادرش نقش نوکر رو بازی می‌کرد. خواهر بزرگش مریم هم با ما کاری نداشت. حتی نقش تماشاچی رو هم بازی نمی‌کرد. مامان و مهین هم باهم حرف می‌زدن و آشپزی می‌کردن.

اون وقتاً خیلی بهمون خوش می‌گذشت. همه در حال شادی و خنده بودیم. ماهم زیاد خونه اون‌آ می‌رفتیم. با بچه‌هایی بازی می‌کردم که دشمن نبودن. حتی گاهی اوقات خونه‌ی اون‌آ می‌خوایدم. یه بار تو بالکن سرگرم بازی بودیم، که صدای جیغ و داد مهین بلند شد. مینا از جاش پرید، و دوید جلوی نرده. ما هم رفتیم که ببینیم چی شده. وای! مشّت و لگد بود که قاسم به مهین می‌زد. خواهرم سعی می‌کرد از خودش دفاع کنه، ولی زورش به اون سبیل کلفتِ شکم گنده نمی‌رسید. فقط جیغ می‌زد و فحش می‌داد.

نمی‌دونستم باید چی کار کنم. لبمو گاز گرفتم و سعی کردم بچه‌ها رو برای بازی ببرم. دلم نمی‌خواست اون وضعو، من و بچه‌ها بینیم. ولی اون آ‌گوش نکردن، بهت‌زده شده بودن. می‌ترسیدن بلایی سر مادرشون بیاد. وقتی مادرم اومد، فهمید خیلی ناراحتم. تا اون موقع چشم مهین قلمبه شده بود، و دورش هم سیاه. مامان به شوهر مهین کلی پرخاش و نفرین کرد. قاسم هم می‌شنید. یک گوشه مچاله شده بود، و هیچی نمی‌گفت. چیزی از این اتفاق نگذشته بود که، مهین از قاسم طلاق گرفت، و من بهترین دوست‌آی بچگیم، مینا، مریم، محمد و پیمان که جزء خاطره‌های خوب من شدن رو، دیگه ندیدم تا بیست سال بعد که مهین فوت کرد.

**اگر واقعا از آینده خبر داشتیم، خواهرزاده‌های عزیزم**  
**رو بیشتر بغل می‌کردم. حسین رو هم همین‌طور.** دلیل‌آی من برای این که حسین رو از همه خونواده بیشتر دوست داشته باشم، خیلی زیاده. اون به من حس با ارزش و دوست داشتنی بودن می‌داد. حسین یک عکاس حرفه‌ای بود. همیشه ازم عکس می‌گرفت. موقع بیدار شدن. موقع بازی با عروسک‌آم. وقتی موهامو بالای سرم گوجه‌ای کرده بودم، و خودمو تو آینه نگاه می‌کردم. وقتی با لبخند سرم رو بالا می‌گرفتم، عشق برادرم رو از نور فلاشش حس می‌کردم. حسین موهای بلند، با ریش مد روز داشت. پیرهن‌آی گلدارو شلوار پاچه گشاد می‌پوشید. عاشق رقص، موسیقی و پارتی رفتن بود. هم‌مون می‌دونستیم که حسین چقدر عاشق زندگیه. همیشه به مهمونی‌آی باحال می‌رفت، و دخترآی خوشگل با حسرت نگاش می‌کردن. اون زیبا و آزاد بود. **قبل از انقلاب این‌گونه بودن**

تو ایران عادی بود. اما بعد از جمهوری اسلامی، مذهب سیاسی، دولت رو به یک نیروی وحشتناک و زورگو تبدیل کرد.

تو خونه‌ی ما مامان رئیس بود. هر کاری که به نظرش بد می‌اومد، یک «نه!» بزرگ داشت. مخصوصن اگه اون کار مربوط به عفت و بچه‌هاش بود. یک روز ازش اجازه خواستم برم با رامک بازی کنم. او گفت:

«نه!»

برای این که اعتراض کنم حرف بدی رو که از بچه‌های عفت شنیده بودم گفتم. مامان اعصابش بهم ریخت. انگشتش رو تو فلفل سیاه کرد، و رو زبون من گذاشت.

زبونم می‌سوخت. داشتم دیوونه می‌شدم. درست همون موقع حسین اومد خونه، و من داد زدم:

«ببین داداشی مامان چیکار کرده! دهن و زبونم داره می‌سوزه!»

برادرم با صبوری گوش کرد و گفت:

«چی شده؟»

وقتی قضیه روشن شد، خیلی محکم گفت:

«تو نباید اون حرف بد رو به مامان می‌زدی. حالا برو یک کاسه

ماست بیار! رو زبونت نگه‌دار، بهترش می‌کنه.»

برادر دومم رضا همیشه برای عشق مامان با من رقابت

می‌کرد. از وقتی به دنیا اومدم، نسبت به من جبهه داشت. اون برام

از جیغ‌آی مامان موقع به دنیا آمدن من می‌گفت. منو برای درد

زایمان مامان سرزنش می‌کرد. هر وقت فرصتی پیش می‌اومد، به

من لگد می‌زد. یه دفعه وقتی این کار رو کرد، من گریه می‌کردم که حسین فهمید رضا به من لگد زده. با عصبانیت گفت:

«چرا بچه رو می‌زنی؟»

باهم دعواشون شد. دوتا برادرارم که دو تا مرد گنده بودن، به خاطر من دعوا می‌کردن. حسین قشنگ و مهربون من برای دفاع از خواهر کوچیکش دعوا می‌کرد.

یک ماه قبل از این که به خدمت اجباری سربازی تو ارتش شاه بره، برای من اتفاق بدی افتاد. یه ماشین به من زد. من و مامان از حمام عمومی که خیلی دوست داشتیم برمی‌گشتیم. تو شهر ما حمام عمومی آی مختلفی بود. اونی که ما می‌رفتیم خیلی جالب بود. ورودی حمام یک در بزرگ چوبی داشت. وقتی وارد می‌شدی، ده بیست پله پایین می‌رفتی. بعد یک قسمت بسیار زیبای تاریخی بود. یک حوض بزرگ آب یخ وسط اون قسمت، که وقت بیرون اومدن باید پاهاتو توی اون می‌زدی. بعد از درآوردن لباس آمون، مامان دست منو می‌گرفت که سر نخورم. از یک در قدیمی بزرگ دیگه رد می‌شدیم. می‌رفتیم تو یک سالن بزرگ که پر از بخار بود. ستون آی زیادی داشت. پای هر کدوم یه حوضچه‌ی کوچیک بود. دور هر کدوم هم هفت-هشت نفری نشسته بودن. آب تو حوضچه تمیز و گرم بود. ما یک جایی که خلوت‌تر بود پیدا می‌کردیم، و می‌نشستیم. مامان با کاسه‌ای که از خونه آورده بود، روی سر من آب می‌ریخت، و منو می‌شست. موهامو حسابی شامپو می‌زد. تنمو کیسه می‌کشید، اون قدر

که برق بزنم. معمولن دو ساعتی رو تو حموم می‌موندیم. هم تمیز می‌شدیم و خیلی هم خوش می‌گذشت. من با آب و کف، حباب بازی می‌کردم. مامانم با خانم‌آی دیگه سرگرم صحبت می‌شد. یکی از همین روزآ، مثل همیشه آهسته پشت سر مامان قدم زنان طرف خونه می‌رفتیم. که، یک ماشین دنده عقب اومد، و به پای من زد. خوشبختانه استخوانی نشکست، ولی حسابی صدمه زد. دلیل این‌که خاطره بدی از این اتفاق برایم نمونده، محبت حسین بود. وقتی من رو زخمی و باندپیچی شده دید، بغلم کرد. بوسید. دلداریم داد. من و تا مدرسه برد. به مدیر مدرسه اطلاع داد که نمی‌تونم تو مدرسه بمونم. بهش گفتن که به خاطر شلوغی‌آی علیه شاه در شهر؛ که، تازه شروع شده بود؛ تا اطلاع بعدی مدرسه تعطیل است. حسین در ماه دی به ضرب گلوله کشته شد. از دست دادن اون، من و رضا رو به هم نزدیک کرد. حسین و رضا فقط دو سال اختلاف سن داشتن. خیلی با هم رفیق و نزدیک بودن. مرگ حسین اثر خیلی بدی رو رضا گذاشت. و اونو غمگین و افسرده کرد. رضا فکر کرد باید به نیروی انقلاب و جمهوری اسلامی ملحق بشه. از حکومت دفاع کنه، ولی وقتی شاهد اتفاق‌آیی بود که در سپاه می‌افته، دو ماه بیشتر دوام نیاورد، و ارتباطش رو با اون آ قطع کرد. بیشتر مردم به انقلاب و دولت جدید خیلی دل‌خوش بودن. منتظر بودن برای جامعه برابری بیاره. به همه آدم‌آ امکانات مساوی بده. آدم بزرگ آ فهمیده بودن، شرایط جامعه و رفتار حکومت درست نیست. پچ پچ‌آیی بود که شنیده می‌شد. آدم‌آ از این‌که هدف‌آی انقلاب اون‌طوری



که وعده داده بودن انجام نمی‌شه ناراضی بودن. کل ماجرا برام جالب نبود. همش دعوا و جنگ و کشتن بود. من آرامش قبل از انقلاب را بیشتر دوست داشتم.

شهر ما قزوین دو ساعتی تهران بود. شهر آرومی بود. کشته شدن حسین و پسرعموها، انقلاب رو به شهر ما آورد. اون آ اولین شهیداً بودن. مراسم تشییع جنازه اون آ به شلوغی بزرگی تبدیل شد. ۲۰-۳۰ نفر جوون دیگه تیر خوردن. شلوغی به حدی بود که رضا اون شب نتونست به خونه برگرده. اکثر آدم آ برای امن بودن تو خونه غریبه‌ها پناه گرفته بودن. یک بار از ده دوازده باری که دنبال مامان تا دم در رفتم، که ببینیم رضا می‌آد، یک گوله آتش تو آسمون دیدم. صدای تیراندازی آ گوش خراش بود، و من از ترس، قلبم تو سینم می‌لرزید. یک ماه بعد از این اتفاق آ در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ انقلاب پیروز شد. حسین، اسد، کمال، و جمال رو به عنوان اولین شهیدای قزوین شناختن، و تو حیاط امامزاده حسین؛ که هر کسی نمی‌تونست اون جا دفن بشه؛ به خاک سپردن.

کسی نمی‌دونست امامزاده حسین محل دفن فرزندان یکی از اعراب هست، یا یکی از دولتمردان قدیم؟ ساختمانی بسیار زیبا و یکی از مکان‌های مذهبی و تاریخی شهر ما بود. حیاط بزرگی با سکوه‌های سقف دار دور حرم، تو گرما و سرما جای خوبی برای نشستن بود. هر پنج شنبه شب مردم به قبرستون آ می‌رفتن. حلوا و شیرینی خیرات می‌بردن. انگار مهمونی مرده‌ها بود. مامان می‌گفت که این‌کار مرده‌ها رو خوشحال می‌کنه، و تو اون دنیا اوضاعشون بهتر می‌شه. ما

هر هفته اون جا بودیم. چارتا قبر سفید مرمر با نوشته‌ای سیاه، و عکس حسین و پسرعموها. مامان قبرو با گلاب می‌شست. کنارش می‌شست. چادرشو تو صورتش می‌نداخت. آرام، آرام و گاهی زار، زار گریه می‌کرد. کنارش می‌نشستم. سعی می‌کردم آرومش کنم. وقتی جمهوری اسلامی پا گرفت، دولت جدید «بنیاد شهید» رو تاسیس کرد. این بنیاد به خانواده شهیدآ و مامان، که پسرش را از دست داده بود، مقدار کمی کمک مالی می‌کرد. حقوق پدر برای دو خانواده کافی نبود، و مبلغی که بنیاد شهید می‌داد، برای ما کمک بود. با مامانم، که از اولین مادران شهید بود، مثل آدمای معروف برخورد می‌کردن.

نوع مرگ برادرم برای مامان، قضیه رو غمگین‌تر می‌کرد. حسین اصلن علیه رژیم به قول اون‌آ «فاسد شاه» که فکر می‌کردن می‌خواست روش غربی‌ها رو وارد ایران کنه؛ ننگیده بود. زمان حکومت نظامی برادرم فقط با یک عده جوون دیگه به طرف خونه می‌اومدن که، یک سرباز جلوشون رو می‌گیره و اجازه رد شدن بهشون نمی‌ده. اون‌آ اعتراض می‌کنن که ما داریم می‌ریم خونه. به قیافه‌ی سرباز با ماسک گاز روی صورتش می‌خندن و شروع به مسخره‌بازی می‌کنن. بهش می‌گن خیلی قشنگ شدی! بیا یه عکسی باهم بگیریم. اون سرباز عقده‌ای و نادان و... هر چارتای اون‌آ رو به رگبار می‌بنده. اون‌آ کشته شدن، چون سرباز رو مسخره کرده بودن، و سرباز فرض کرده بود که علیه شاه هستن.

این جریان رو پسرعموی زخمی‌ام؛ که سه ماه تو بیمارستان بستری بود، و همون‌جا جاننش را از دست داد؛ برای فامیل تعریف

کرد. این داستان تحمل مرگ بچه‌ها رو که فقط برای یک شوخی بچه‌گانه کشته شده بودند، خیلی سخت‌تر کرد. غیر از برادرم، دوتا از پسر عموآم که، برادر بودن و پسرعمو/خاله‌ی من، هم در این ماجرا از دست رفته بودن. خونواده من و همه‌ی فامیل؛ عمو، خاله، عمه و حتی بستگان دور و دورتر؛ عزادار و افسرده بودن.

من عاشق برادرم بودم. مهربونی‌اش خیلی خوشحالم می‌کرد. پدر و مادرم با این دروغ که شهیداً زنده هستن منو امیدوار نگه داشتن. آخر هفته‌ها سر قبرشان می‌رفتیم. هیچ تصور درستی از مرگ نداشتیم. برای هیچ‌کس هم اهمیت نداشت که برام توضیح بده. دائم منتظر اومدن حسین بودم، حتی وقتی بزرگ‌تر شدم، می‌دونستم اون مرده، اما توی قلبم برخلاف عقل و منطق، امید آمدن او رو همراه امام غایب داشتم.

**دولتِ رژیمِ جدید با دادن قولِ آی قشنگ کارشو شروع کرد، ولی با تحمیل قوانین ناعادلانه اسلام به مردم، تاریک‌ترین دوران تاریخ ایران رو به وجود آورد. تو مهمونیِ آ بحث و جدل سیاسی بود. یک دسته باور داشتن که همه چیز خوبه و جامعه بدون شاه؛ که پیرو غربی‌آ بوده؛ بهتر می‌شه. یه دسته‌ی دیگه می‌گفتن زندون آ پر از آدم‌آی روشن‌فکر و تحصیل‌کرده و باهوشه، که جز سوال کردن، و اعتراض به آن‌چه در زندگی شخصی مردم توسط دولت ممنوع شده، هیچ کار خلافی نکردن. موسیقی، رقص، خنده، پوشش آزاد، روابط دخترآ و پسرآ با یکدیگر ممنوع شده بود. کل کشور وارد دورانی تاریک و غمگین شد.**

شاه بعد از مدت کوتاهی پس از مرگ حسین از ایران رفت.  
حرکت انقلاب که در آن زمان نام اسلامی نداشت پیروز شد. پس از  
چند ماه به حکم رفاندم:

«جمهوری اسلامی: آری یا نه!»

و ترس و نا آگاهی مردم از دادن رای:

«نه»

حکومت جمهوری اسلامی برقرار شد. مردم نمی‌دونستن چه  
روزهای سختی در انتظارشونه. دو سال بعد با شروع جنگ ایران و  
عراق دوره‌ای سیاه‌تر هم برای مردم ایران شروع شد.

فصل سوم  
ازدواج‌آی اجباری

---



وقتی عزیزی رو از دست می‌دی، سخته قبول کنی اونو برای همیشه از دست دادی. من می‌تونستم ببینم که برای مامانم چقدر سخت و رنج‌آورِه. اون دیگه به خودش نمی‌رسید. آرایش نمی‌کرد. موهاش روز به روز سفیدتر می‌شد. وقتی برای خرید و کارآی خونه بیرون می‌رفتیم، شونه‌ی من عصاش بود. به سختی راه می‌رفت. در گذشته همه از زیبایی صورت، موهای قهوه‌ای زیبا، و شیک‌پوشی اون تعریف می‌کردن. از کت و دامن‌آی شیکی که با کفش‌آی پاشنه بلند مد روز می‌پوشید. اما بعد از حسین، از اون دیگه به عنوان یک زن زیبا تعریف نمی‌کردن. از مادری که پسر جوانش در راه خدا شهید شده حرف می‌زدن. لباس‌آش بیشتر سیاه و قهوه‌ای و یا خاکستری بود. دیگه خبری از لباس‌آیی با رنگ‌آی شاد و روشن نبود. البته در اجتماع هم به دستور دولت اسلامی خبری از رنگ‌آی شاد و زیبا و روشن نبود.

تو دنیایِ من، فقط مادری رنجور و دل‌شکسته و ملول بود و من! بابا هم باید مرگ حسین رو حس کرده باشه، ولی داشتن یک

خونواده دوم؛ که شاد و پر از خنده و شوخی بودن؛ باعث می‌شد، اون کمتر غصه بخوره. شاید ما رنج اونو نمی‌دیدیم. این زمان من هشت سالم بود. می‌دونستم وظیفه منه که مواظب مامانم باشم. اون با من حرف می‌زد، و من گوش می‌کردم. . . . گوش می‌کردم. . . گوش می‌کردم و می‌دونستم این کار کمکی می‌کنه کمی آروم بشه. فکر می‌کردم برای از دست ندادن مادرم، باید دردش رو کم کنم. هرکاری که ازم بر می‌اومد براش انجام می‌دادم. دلم می‌خواست به اون امید و آرامش بدم. سنگ صبور مامان بودم، و این نقش رو هم خیلی خوب اجرا می‌کردم.

مامان با تمام غم و رنجی که داشت با من خیلی مهربون بود. همیشه من و بغل می‌کرد. از بوسه‌هاش لذت می‌بردم. هر کاری که می‌تونست انجام می‌داد، تا من راحت و خوشحال باشم. وقتی صدای چرخ خیاطیش بلند بود، و مشغول کار، نیم نگاهی هم به من می‌نذاخت که برام یک دنیا معنی داشت. مطمئن می‌شدم که منو دوست داره، مواظب منه، و شاد می‌شدم. بعد از مرگ حسین تمام سعی‌ام این بود که، اون برق رو تو چشای مامان نگه‌دارم، چون نمی‌دونستم که بدون اون چه جوری می‌تونم زندگی کنم. وقتی ما تنها بودیم جوری حرف می‌زد و درد دل می‌کرد که، نمی‌تونستم بفهمم با من حرف می‌زنه، یا با خودش. در این حال حتی نگاهی به من نمی‌کرد. انگار تو دنیای خودش. اما من اون جا بودم و همه حرف‌آشو می‌شنیدم. خیلی وقتاً برام تعریف می‌کرد که، وقتی بچه بود، مثل من دختر خوبی نبود. به گفته خودش کلی مشکل برای پدر و مادرش درست می‌کرد. دائم با سؤال‌آش خودشو به

دردسر می‌نداخت. تو همون حالِ گریه، با خوشحالی از من برای خوب بودنم تشکر می‌کرد. در سکوت گوش می‌کردم. می‌دونستم اگر ساکت بمونم از اسرار مامان بیشتر خبردار می‌شم.

یه روز وقتی مامان از نونوایی برگشت اون‌قدر رنگش پریده بود، و به لکنت افتاده بود که، من فکر کردم روح دیده. به سختی گفتم:

- «یک پسر ۱۶ ساله رو دیدم خیلی شکل نوید بود.»

- «نوید کیه؟»

- «اولین عشق من!»

حسابی گیج شده بودم. چه‌طور ممکنه مامان برای کسی که من نمی‌شناسم این‌قدر بهم ریخته باشه؟ فکر می‌کردم همه‌ی چیزای زندگی مامان و می‌دونم. باور داشتم که آدم‌ای مهم زندگیش فقط من و مهین و حسین و رضا هستیم. بغض گلووم گرفت. قلبم تند تند می‌زد. ما به اندازه کافی مشکل داشتیم. برای مامان یک لیوان آب خنک آوردم. بالش نرمی پشتش گذاشتم. چه‌طوری می‌تونستم در برابر یک روح از دوران گذشته؛ که این‌قدر اون و بهم ریخته؛ کمکش کنم؟ بعد از ترکردن لبش با آب، آه بلندی کشید. با صدای آروم شروع به حرف زدن کرد. باید بهش نزدیک می‌شدم تا بفهمم چی می‌گه. انگار با من حرف نمی‌زد.

وقتی چارده سالش بود، پسر همسایه‌شون عاشق اون می‌شه، و مامان هم همین‌طور. پدر و مادرش از ماجرا خبردار می‌شن. چون اون پسر رو به دلیل کمی سن، و بیکاری برای ازدواج مناسب نمی‌دونستن، خیلی ناراحت و عصبانی بودن. مامان اعتنایی نمی‌کنه و به دیدار اون پسر ادامه می‌ده. اون زمان که رابطه داشتن دختر



و پسر از بزرگ‌ترین آبروریزی برای خانواده دختر حساب می‌شد، شیطنت‌آی مامان خونوادش و عصبانی می‌کرد. چندین بار بهش اخطار دادن. کتکش زدن. تو خونه زندونی‌ش کردن، که با اون پسر حرف نزنه، و ارتباط نداشته باشه، ولی فایده نداشت. مامان در نسل خودش خیلی سرکش و خود رای بود. بالاخره پدر و مادرش تصمیم می‌گیرن، اونو مجبور به ازدواج با مردی کنن که، فکر می‌کردن همسر مناسبایه. این شوهر خوب! مردی بود از اون بزرگ‌تر و البته شغل پردرآمدی داشت. بدبختانه خانواده مامان خبر نداشتن که اون معتاد به کشیدن تریاکه. دختر زیبا و باهوش خودشون و به زور و تهدید وادار به ازدواج با مردی پانزده سال بزرگ‌تر از خودش می‌کنن. دلم برای مامان می‌سوزه که فدای خونوادش شد، چون آبرو! مهم‌تر از خوشبختی دخترشون بود. حالا که دخترشون ازدواج کرده بوده اونا می‌تونستن با خیال راحت پاهاشون و دراز کنن. بی‌خیال خوشبختی دخترشون بشن، و از این که آدمای آبروداری هستن، خوشحال باشن!

مامانم در اون سن کم می‌دونست باید یک همسر خوب برای شوهرش باشه. از این که خونه خودش؛ حتی با وجود مشکلات بسیار؛ داشت خوشحال بود. دیگه مجبور نبود از قوانین خونه پدرش اطاعت کنه، بیشتر از دختر ازدواج نکرده آزادی داشت. ولی مشکل اصلی وجود مادر شوهر در همان خانه و نامهربونی با عروسیش بود. شوهرش آدم سیه چرده‌ای بود با لب‌آی سیاه، و پشت خمیده که نشانه‌ی آدم‌آی معتاد به تریاکه. تو اسلام مصرف تریاک بر عکس مشروب الکلی حلاله.

مامان خیلی تلاش می‌کرد که، ازدواجش رو نگه داره. نمی‌داشت کسی بفهمه که تو اون خونه چی می‌گذره. همسایه‌ها نگران اون بودن. اونا می‌دونستن که، این مادر و پسر آدمایی نیستن که، مواظب این دختر کم سن باشن. داماد معتاد و بداخلاق هر شب به یه بهونه مادرم رو کتک می‌زد. صدای جیغ و فریاد و گریه اون به گوش همسایه‌ها می‌رسید. در حالی که بهش چسبیده بودم، و به حرف‌هاش گوش می‌کردم، پرسیدم:

«چرا فرار نکردی؟»

«.....»

مادرم یه خیاط ماهر بود؛ این هنر رو از مادرِ عشقِ اولش نوید یاد گرفته بود؛ برای این که استقلال مالی داشته باشه، از این راه درآمدی برای خودش داشت. در حالی که سوراخ زانوی شلواری رو که، خواهرم بهم داده بود، وصله می‌کرد و سوزن می‌زد، بازوش تکون می‌خورد. سعی می‌کردم جابه‌جا بشم. مبادا سرم روی شونه‌اش سنگینی کنه و اذیت بشه. به کارش ادامه می‌داد، و من در این وضعیت، در این لحظه، لذت بودن با اون و می‌بردم. وقتی ازش سوال کردم، یک لحظه مکث کرد. به من خیره شد. زیر چشمی به صورت نرم و مهربونش نگاه کردم. لبخند قشنگی زد. لپم را کشید و گفت:

«مژگان، خیلی سؤال می‌پرسی! منو بگو که چه داستان‌آیی رو دارم برای تو یه الف بچه تعریف می‌کنم، ولی زندگی تو خیلی بهتر از مال من می‌شه.»

از جاش بلند شد. رفت تو آشپزخونه. صدای شیر آب بلند

شد. کتری آب رو پر کرد. صدای کشیدن چوب کبریت روی قوطی اومد. صدای روشن شدن گاز آخرین صدایی بود که شنیدم. با صبر و حوصله منتظر بودم برگرده و بقیه حرف‌آش و بگه. دوست داشتم، اسرار زندگی این عزیزترین موجود زندگیم رو کامل بدونم. وقتی حرف‌آیی می‌زد که، مال آدم بزرگ‌آ بود، سعی می‌کردم خیلی ساکت باشم که، مبادا حرفش رو قطع کنه. یه دوری تو آشپزخونه زد. با یک سینی که توش استکان‌آی کمر باریک، کشمش، و گردو گذاشته بود برگشت.

اون شب دیگه حرفی نزد و به گفتن داستان زندگی‌ش ادامه نداد. قبلن برام گفته بود که چه اتفاقی افتاده. همسایه‌ها؛ از صدای جیغی که می‌شنیدن، و کبودی پای چشاش که مرتب می‌دیدن؛ نگران‌ش بودن. به مادرش خبر دادن که:

«خبر دارین که، این نامرد داره دخترتون رو نفله می‌کنه؟! هر روز از خونه‌ی اونا صدای جیغ و فریاد می‌آد.»

مادر بزرگم از مامان می‌پرسه:

«چرا به ما نگفتی که شوهرت کتک می‌زنه؟!»

مامان برای اولین بار بهشون جواب نداد. نگفت:

«اگه شکایت می‌کردم، جوابم این بود که تقصیر خودته! چرا

درست رفتار نکردی؟»

خونواده‌اش حرفشو باور نمی‌کردن. حتمن ازش می‌خواستن

که زن «مطیع و خوب!» باشه. شکایت نکنه. حالا که

همسایه‌ها خبر داده بودن، باور کردن. مامان نمی‌خواست طلاق بگیره

و به خونه پدر و مادرش برگرده. آزادی خونه شوهرشو حتی با کتک

و تهدید به خونه پدرش ترجیح می‌داد.

مامان یک قلپ از چایی‌شو سر کشید. با آهی گفت:

«اگر به خاطر همسایه‌ها نبود الان اون آقا پدر تو بود نه این

نامرد طبقه بالا!»

گرچه مامان فقط شونزده سالش بود، به عنوان یک زن مستقل و طلاق گرفته، نمی‌تونست مدت زیادی بدون شوهر خونه پدرش بمونه. در اون زمان زن زیبایی مثل اون که شوهر نداشت، تهدیدی بود برای زنای شوهردار دیگه، که نگران بودن مبادا همسرشون به هوس بیفته، و آبروی خنواده بره. پدر و مادرش از فکر این‌که مبادا دوست پسر قبلی‌شو ملاقات کنه، اجازه بیرون رفتن از خونه رو بهش نمی‌دادن. تصمیم گرفتن، که دوباره شوهر مناسب دیگه‌ای برای دختر بی‌پروا و لجبازشون پیدا کنن. اون زمان مامان به فکر ازدواج نبود. می‌خواست تو تنهایی خودش مدتی آرامش داشته باشه. این بار خنوادش مردی رو براش پیدا کردن، که وضع مالی بهتری نسبت به اولین شوهرش داشت. مهری شونزده ساله رو به یک کارمند بانک؛ که چند سالی از شوهر اولش جوون تر ولی از خود او خیلی بزرگتر بود؛ شوهر دادن. مامان تعریف می‌کرد، وقتی که عقدشون کردن، اون مرد باور نمی‌کرد که چه شانسی آورده؛ مادر من زیبا، باهوش و اون مرد زشت، بدون مو و کوتاه قد؛ قدش تا شونه‌های مامان می‌رسید؛ بود. همسایه‌ها می‌گفتن:

«چطور زن به این زیبایی و جوونی رو به این مرد دادن؟»

شوهر دوم، مامان و عاشقانه دوست داشت، و باهاش مهربون بود.

با هر کاری؛ مثل خریدن جواهرات و لباس و وسایل زیبایی؛ سعی

می‌کرد، که اونو خوشحال و صورت اونو خندون ببینه. مامان همیشه موهاش آرایش کرده، و ناخون‌اش بلند و لاک زده بود. خونه‌ای راحت و زیبا داشتن؛ با مبل‌آی شیک و راحت، میز ناهارخوری بزرگ، آشپزخونه‌ای وسیع و همیشه پر و پیمون. در مدت کوتاهی تنها خواهر واقعی من «مهین» به دنیا اومد. مهین تا هفت سالگی کودکی بسیار خوبی داشت. هر چی می‌خواست؛ از لباس‌آی چین واپین دخترونه تا عروسک‌آی قشنگ که آرزوی همه‌ی دختر بچه‌ها بود؛ براش فراهم می‌شد. با وجود همه‌ی سخاومندی و آروم بودن اون مرد، مامان نمی‌تونست از ته دل دوستش داشته باشه، و خوشحال باشه. دخترش مهین رو خیلی دوست داشت، ولی نمی‌تونست اون مرد رو تحمل کنه، بالاخره پدر مهین رو ترک کرد، تا با پدر من که عاشقش بود عروسی کنه. در ایران وقتی مرد و زن از هم جدا می‌شن، قانون بچه رو به پدر می‌ده. وقتی مامان از اون خونه بیرون اومد، می‌دونست که مهین رو باید پشت سر بگذاره. این کار رو کرد. بابای مهین که مرد آروم و خوبی بود، و شغل آبرومندی داشت، پس از جدایی خیلی زود ازدواج کرد.

وقتی مامان حسین رو به دنیا آورد، نامادری مهین اونو به شدت آزار می‌داد. زن دوم خیلی معمولی بود، و به زیبایی مهین کوچولو و این‌که این دختر زیبا شوهرش رو یاد همسر اولش می‌ندازه، دلش پر از حسادت و کینه می‌شد. مهین رو مجبور به کار‌آی سخت خونه می‌کرد. به هر بهونه‌ای کتکش می‌زد. به صورتش چنگ می‌نذاخت که زشت بشه؛ مثل قصه‌ی سفید برفی؛ نامادری مهین دست کمی از جادوگر‌آی قصه‌ها نداشت. خواهرم فقط دوازده سالش بود، که

نامادری بی‌رحمیش اونو به عقد برادر بیست و پنج ساله‌اش درآورد. اون مرد یک راننده‌ی کامیون با شکمی بزرگ و سبیل‌آی پرپشت و سیاه بود. خواهر من یک شکنجه‌رو با یک شکنجه‌دیگه عوض کرد. از شوهرش کتک می‌خورد، و تنها دلخوشی‌اش آزادی بیشتر برای دیدن مادرش بود. تا هجده سالگی چهار بچه به دنیا آورد. تا پنج سالگی، خواهرزاده‌هام هم‌بازیم بودن. ولی خیلی زود همه چیز عوض شد. مهین با پسر جوون خوش تیپی، از پسرای محل، که کار نقاشی ساختمان می‌کرد، آشنا شد. روزی که اون جوون برای نقاشی خونه اومد، مهین مشغول درست کردن لقمه با نون لواش، پنیر لیقوان، و گردو برای بچه‌هاش بود. به روال مهمون دوستی ایرونی‌آ به اون پسر لقمه‌ای تعارف کرد. چون دست‌آی پسره کثیف بود، لقمه رو تو دهنش گذاشت. اون لحظه‌ی عاشق شدن اون‌آ بود. همون موقع بهم دل بستن. مهین کسی رو پیدا کرد که عشق رو باهاش تجربه کنه. اون پسر هم بهش قول داد که با مهین ازدواج کنه، و همیشه باهاش باشه، به شرطی که بچه‌هاش رو به هیچ عنوان نبینه. مهین هم قبول کرد. از اون موقع من دیگه خواهرزاده‌هام رو تا بیست سال بعد که مهین در سن پنجاه سالگی فوت کرد ندیدم.

آره تو خونواده ما هر کسی مشکلی داشت! مادرم با مردی زندگی می‌کرد که عاشقش بود، ولی باهم کنار نمی‌اومدن. مردی که با ازدواج با یک زن دیگه احترام مادرم رو نگه نداشته بود. پسر بزرگشون کشته شده بود. دختر بزرگ مادرم هم در ازدواج دومش بود. نوه‌هاش زیر دست نامادری حسود بزرگ می‌شدن. برادر دومم

همیشه غمگین بود، و انگار فقط پوسته‌ای از خود قبلی‌اش باقی  
مونده بود. طرف دیگه‌ی این مشکلات من بودم، با چشای بزرگ  
و نگرانم. هر کاری انجام می‌دادم تا دنیای اطرافم را نجات بدم. تمام  
تلاشم این بود که از متلاشی شدن این خانواده پیشگیری کنم.  
فکر می‌کردم کس دیگه‌ای نیست که این کار رو انجام بده. وقتی  
فهمیدم که ازدواج مادرم با آقاجان اولین و حتی دومین اون نبوده،  
خیلی تعجب کردم، و **برام نشانه‌ای بود که بزرگتر آ خیلی**  
**باهوش و دانا نیستن!** معلومه که وقتی ازدواجی موفق نباشه، چه  
اندازه برای بقیه خانواده مشکل پیش می‌آره. همون وقت تصمیم  
گرفتم وقتی بزرگ شدم فقط یک بار ازدواج کنم. مطمئن بودم  
که همسر خوبی پیدا خواهم کرد. شوهر من مثل هیچ‌کدام از  
انتخاب‌ای مادرم نخواهد بود. پیش از فهمیدن حقایق گذشته‌ی  
خونوادم، بهترین ساعتاً وقتایی بود که پدر پیش ما می‌اومد.  
ساعت‌ها نزدیک نرده‌ی روی ایوون وامی‌ستادم تا صدای در گاراژ رو  
بشنوم، و داد بزنم:

«آقاجان سلام!»

ولی اون زمانی بود که بچه بودم. حالا نه سالمه. دیگه طاقت  
ندارم هیچ‌کس مادرمو به گریه بندازه، و اشک اونو دربیاره. حالا  
وقت‌آیی که آقاجان پیش ما بود مادرم غمگین‌تر می‌شد. من  
مسئولیت شاد کردن خودم و مامانم رو قبول کرده بودم. برای  
خودم آینده روشنی را تصور می‌کردم. باید موفق می‌شدم، تا دیگه  
مادرم نگران من نباشه. این طوری می‌دید که چقدر دوستش دارم،  
جبران سختی‌اش می‌شد، و رنج‌اش بی نتیجه نمی‌موند. روزآیی که

نوبت اومدن آقاجان پیش ما بود، سعی می کردم که مامان رو آروم کنم. بهش می گفتم با آقاجان بهتر باشه. عفت و پدر زیاد باهم دعوا نمی کردن. بعضی وقت آ که می رفتم خونه اون آ، می دیدم که پدر اون جا آروم تر و خوشحال تره و با اون آ می خنده. دلم می خواست بین مامان و پدر هم رابطه ی بهتری باشه. خونه ی ما هم آرامش بیشتری داشته باشه ولی فایده نداشت. مامان شاگرد خوبی نبود، و اوضاع اون جووری که من می خواستم درست نمی شد. مامان و بابا همیشه دعوا می کردن. صداشون خیلی وقت آ بالا می رفت. شنیده بودم، وقتی رضا و حسین بچه بودن وضع بدتر بوده. دعوها بیشتر و کتک کاری آ شدیدتر. مامان بهم گفت که یک بار که بابا اومده خونه، مامان داشته خیاطی می کرده، و شام حاضر نبوده. آقاجان با فریاد وحشتناکی به مامان گفته:

«آخه تو چه مادری هستی که بچه هات تو کوچه بازی می کنن و شام هم نداریم؟»

بعد چرخ خیاطی هسکوارنای مادرم رو پرت کرده تو حیاط. وقتی مامان برام تعریف می کرد، اشک از چشاش سرازیر شد. آخه اون چرخ خیاطی رو با پول زحمت کشیده خودش خریده بود، تا کمک خرج خونه باشه.

اشکاش جاری بود و می گفت:

«عجب احمقی بودم که پدر مهین رو که آدم شریفی بود ول کردم، و زن این نامرد شدم. همش سرم داد می زنه. آزارم می ده. همه ی تلاش من اینه که با خیاطی نون بیشتر روی سفره اش بگذارم. چه اشتباهی کردم!»



یک روز ظهر آقاجان از سرکار برای ناهار؛ که وعده غذایی کامل ایرونی‌آس؛ برگشت خونه. تصمیم گرفت کباب بره درست کنه. مامان از شب قبل گوشت رو تو پیاز و نمک خوابونده بود، که حسابی ترد بشه. آقا جان متخصص کباب درست کردن بود. تو منقل زغال گذاشت، و مثل همیشه آتیش قرمز قشنگی درست کرد. بوی پلوی زعفرونی که مادر درست کرده بود آدم رو مست می‌کرد. آقاجان سیخ‌آی کباب رو روی زغال چیده بود. بوی کباب همه جا پخش می‌شد. بالاخره غذا حاضر شد. سه تایی رو زمین دور سفره نشستیم. تازه برام غذا رو کشیده بودن. منم سماق ترش خوشمزه رو روش پاشیده بودم. آماده خوردن بودم، که ناگهان سر موضوع کوچیکی جروبحث شروع شد. صورت آقاجان برافروخته شد و درهم رفت. صدایش بلند شد. مامان نگاه بدی بهش کرد و زیر لب غر زد. ناگهان آقاجان بشقاب غذا رو از سفره برداشت، و پرت کرد اون طرف اتاق. از صدای شکستن بشقاب، و پخش شدن غذا تو اتاق بهت زده شده بودم، که مامان هم همون کارو کرد. صدای شکستن بشقاب اومد. حاج و واج بهشون نگاه می‌کردم، که جلوی چشای وحشت‌زد، دست مامان رفت طرف بشقاب غذای من که، اونم به سرنوشت بقیه دچار شد. همه‌ی اتاق پر از غذا شده بود، و اون دوتا داد و بیداد می‌کردن. گوشه‌ی اتاق رفتیم. میچاله شدم، و گوش‌آم رو گرفتم. این‌جور وقت‌آ برای نجات خودم، فقط می‌تونستم جلوی شنیدن صدای دعوای اون‌آ رو بگیرم، تا کمتر اذیت بشم. بوی غذا اتاق رو پر کرده و شکمم از گرسنگی درد گرفته بود. بالاخره سرو صداها تمام شد، و بابا خونه رو ترک کرد. از گوشه‌ی خودم بیرون اومدم. رفتم سراغ کباب‌آ و دونه دونه مزه می‌کردم و می‌خوردم. مامان از اون طرف اتاق خواست که برای اونم که گرسنه بود، ببرم. تو سکوت شروع به

خوردن کردیم. هر چند دقیقه هق هق می کرد. از اون طرف حیاط صدای خنده بچه های عفت می اومد. مامان شروع کرد به نالیدن، و گفتن همون حرف آبی که همیشه بعد از دعوا می زد:

«چقدر احمق بودم که، با هم چین مرد خشنی عروسی کردم. با خودم چی کار کردم؟! زندگیمو براش به هم زدم. ولی اون برام چیکار می کنه؟»

این بار مامان حرفایی زد که قبلن نشنیده بودم.  
«باید می داشتم تو زندون بپوسه. شوهرمو ول کردم و زن این مرد شدم، یک قاتل!»

با ترس به مامان نگاه کردم. نتونستم غذامو قورت بدم. تقریباً با لقمه کباب داشتم خفه می شدم. مامان ادامه داد:

«زندگیم رو ول کردم، که با مردی ازدواج کنم که یک زن رو کشته بود. فقط برای این که دوستش نداشت. مادر تو یک احمقه، و پدرت یک قاتل. اون یک فاحشه رو کشته، و من بازم قبول کردم با اون عروسی کنم.»

در ناباوری کامل با دهان باز نشستم. کباب نیمه جوییده تو دهنم مونده بود. مثل سنگ شده بودم. نمی دونستم آیا مامان راست می گه؟! یاد چشمای زاغ آقا جان افتادم و پشتم لرزید. رنگ چشاش تو ایرون کم بود، و به خاطر این چشای سرد و بی روح به آقا جان لقب ناصر زاغی داده بودن. به عمق سردی رنگ آبی چشاش، به شدت دعوای مامان و بابا، فکر کردم. نگاهی به ظرف آبی شکسته دور اتاق انداختم. نمی دونستم که، بعد از این چطور می تونم دوباره به آقا جان نگاه کنم.

## فصل چهارم راز چشم‌آی آبی

---



برای من که فقط نه سال داشتم، با خبر شدن از این که پدرم یک زن فاحشه رو کشته بسیار هولناک، و قابل درک نبود. این مطلب هم به فهرست اشتباهات بزرگ‌ترآ، و کارآیی که من نباید می‌کردم اضافه شد. مادر من می‌دونست که بابام یه قاتله و باهاش ازدواج کرد؟! این انتخاب به نظرم، عجیب‌تر از گناه بزرگ پدرم بود. فکر می‌کردم آیا این کارآشون با عقل جور در می‌اومد؟

او پدر گرم و مهربونی؛ که آرزو می‌کردم داشتم؛ نبود. تشنه یک نوازش محبت آمیز از او بودم. وقتی با دست‌آی گرم و بزرگش دست کوچیک منو می‌گرفت، با هم بیرون می‌رفتیم، و قدم می‌زدیم قند تو دلم آب می‌شد. اون عاشق پیاده‌روی‌های طولانی تو شهر بود. قد پدرم متوسط، ولی قد من برای سنم بلند بود، با این وجود باید کنارش می‌دویدم تا بهش برسم. حالا می‌فهمم که اون قدم زدن آ با پدر، عشق به پیاده روی رو در من به وجود آورد. شک ندارم

همون باعث شد که تو بزرگسالی عاشق پیاده روی و کوهنوردی تو دشت و جنگل شدم. قلب کوچیکم دنبال نشونه‌هایی بود که بفهمه آیا پدر دوستش داره؟ تنها نشانه‌های محبت رو از گرمای دست‌آش تو پیاده‌روی‌های دور شهر حس می‌کردم. سرم رو بلند می‌کردم، و به صورت جدی اون زل می‌زدم. آرزو می‌کردم که با یه لبخند تو صورتش منو امیدوار کنه، ولی نه! این اتفاق نمی‌افتاد. حتی اسمی رو که باید با اون صداش می‌کردم دوست نداشتم. «آقا جان!» آقا جان به نظرم در برابر «بابا» کلمه‌ای سرد و خشک بود. کلمه «بابا» بوی عشق و نرمی بیشتری داشت. «آقا جان» چه کلمه رسمی و بی‌روحي بود. این چیزای کوچیک قلب دخترونه منو می‌رنجوند. با وجود دعوای مکرری که بین مادر و پدرم بود، من دنبال علامت‌ای کوچیکی بودم که مطمئن بشم پدرم منو دوست داره. فکر می‌کردم آیا دخترای عفت رو بیشتر از من دوست داره؟ آخه به نظرم رابطه‌اش با عفت بهتر از مادر من بود.

گاهی اوقات اجازه می‌داد، که به اتاق قناری‌اش، که پایین اتاق ما بود، برم. توی اون اتاق، که بابا خیلی بهش علاقه داشت، بیست تا قفس بود. سی چهل تا قناری زرد و سفید هم توی قفس‌آ آواز می‌خوندن. براشون سوت می‌زد، و اون‌آ با آوازای قشنگ جوابش رو می‌دادن. خیلی دوست داشتم، این موقع‌ها پیشش باشم، ولی بابا ترجیح می‌داد تنها باشه. فقط وقت‌ای خاصی می‌تونستیم اون‌جا بریم. مثلاً وقتی قناری‌آ تخم گذاشته بودن، می‌خواست به ما نشونش بده. یه روز تو حیاط منو صدا کرد. یک گیاه کوچولو با دو تا برگو تو باغچه نشونم داد. به نظر چیز خاصی نبود. اون می‌دونست

که چیه. همسایه‌مون یک درخت بزرگ توت سفید داشت. زیر سایه‌اش روی دیوار مشترکِ دو تا خونه کتاب می‌خوندم. پدرم با غرور به گیاه کوچک اشاره کرد و گفت:

«این مثل یک هدیه دزدیده شده است! مژگان مواظب این گیاه باش و نذار بچه‌های دیگه لگدش کنن. یک روز درخت بزرگی می‌شه.»

این حرفش برام نشونه‌ی اعتماد آقا جان به من بود. فکر کردم، بیشتر از بچه‌های دیگه‌اش روی من حساب می‌کنه. از شدت غرور به خودم می‌بالیدم. از اون روز نگهبان مخصوص اون گیاه کوچولو شدم.

همسایه سمت راست خونه‌ی ما، زری خانوم بود. به من گفته بود هر چقدر دلم می‌خواد از درختشون توت سفید بکنم و بخورم. توت سفید خیلی شیرینه. یه روز روی دیوار نشسته بودم و با لذت توت می‌خوردم، که پسر همسایه رو تو حیاطشون دیدم. ترسیدم! مبادا فکر کنه من بی‌اجازه دارم توت می‌خورم. فوری چهار دست و پا مثل گربه به طرف بالکن خودمون رفتم. چشمم به آقای جوونی افتاد، که روی پشت بوم مسجد، سمت چپ خونه‌ی ما ایستاده، و داره منو نگاه می‌کنه. قلبم ریخت! به اندازه کافی بزرگ بودم که باید حجاب می‌داشتم، و روی دیوار چهار دست و پا راه نرم. حالا با لباس بی‌آستین گل‌گلی، شلوارک کوتاه صورتی، و موهای کوتاه مشکی روی دیوار، گیر افتاده بودم. چند دقیقه خشکم زد. به اون آقا زل زده بودم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. ناگهان صدای خنده‌ای بلند شد. اون آقای جوون، کاظم پسر خاله‌ی خودم

بود، که داشت کولر مسجد رو تعمیر می کرد. دستش رو دلش بود، و قاه قاه می خندید. با صدای بلند گفت:

«مژگان تویی؟ چیکار می کنی؟ دزدی از درخت توت همسایه؟»

از خجالت آب شدم. لپام گل انداخت. سالیان سال کاظم، هر جا من و می دید، تو مهمونی آ برای خنده و شوخی اون اتفاق رو تعریف می کرد. من سعی می کردم که قانعش کنم، که اجازه داشتم از اون توت آ بکنم. دوتا برگ کوچولوی باغچه ما، فقط دو سال طول کشید تا به درخت توت تبدیل بشه. بابای من خیلی به باغبونی وارد بود. یک شاخه درخت توت سیاه رو به درخت توت سفید خودمون قلمه زد. درخت هر سال دو رنگ توت می داد. خیلی لذت بخش بود. کف حیاط همیشه پر بود از توت سیاه و سفید و زنبور آ رو جذب می کرد.

آقا جان کارمند اداره ی طرح آبیاری بود. گاهی اوقات اداره به عنوان پاداش به کارمندان خوراکی می داد. بجای اون که خوراکی آ رو بین دو خونواده تقسیم کنه، تو انبار قایم می کرد. یادم می آد یه بار ما گنج خوراکی آ رو پیدا کردیم. چندتایی تی تاپ ازش برداشتیم. ولی متأسفانه آقا جان به عنوان تنبیه پول اون کیک آیی رو که برداشته بودیم از خرجی خونه کم کرد. این موضوع سال ها بر قلبم سنگینی می کرد، و نشانه ای از بی محبتی او حساب می کردم. حالا فکر می کنم شاید می خواست به ما درس حساب و کتاب و احترام به مال دیگران رو یاد بده. نمی دونم چی بگم؟!

آقا جان خیلی به سلامتی و مراقبت از خودش توجه می کرد. ولی رازهای عجیبی داشت. مثلاً بعضی شب آ که می اومد، شام نمی خورد،

و می‌گفت که ته‌بندی کردم. گاهی من اونو تو کبابی سر کوچه می‌دیدم، که تنها نشسته و مشغول خوردن کباب کوبیده؛ که تنها غذای اون مغازه بود؛ با نون داغ و ریحون تازه است. این دروغ‌آی کوچک و پنهان کاری آرو درک نمی‌کردم، و نمی‌بخشیدم. احساس می‌کردم که او فقط به فکر خودش. خانواده و بچه‌ها کمتر از خودش اهمیت دارن. مهم نبود زن و بچه‌هاش چی می‌خورن. هر روز صبح خوردن، یه لیوان شیر گرم ترکش نمی‌شد.

فهمیدن سابقه جنایی او همیشه تو ذهنم بود. خیلی ناراحت می‌کرد. حالا دیگه دوازده ساله شده بودم. چشای آبی سردش بیشتر از پیش منو می‌ترسوند. آیا پدرم می‌تونه به من هم صدمه جانی بزنه؟ مثل کاری که با اون فاحشه کرد. وقتی عصبانی می‌شد، صورتش خیلی ترسناک بود. فاش شدن رازش باعث شده بود، که من بیشتر نگران مامان و خودم باشم. به هر حال من هنوز یک دختر بچه بودم، و اون پدرم بود. هنوز عشق اونو لازم داشتم. به خودم می‌گفتم آیا با وجود اختلاف با مادرم، منو دوست داره؟ دلیل‌آی زیادی وجود داشت که، نبودنش رو بیشتر دوست داشتم باشم. روزایی که خونه عفت بود خوشحال بودم. می‌تونستم وجودش رو فراموش کنم. مادرم چی؟ کی خوشحال بود؟ واقعن جوابی برای این سوال ندارم. فقط می‌دونم که مامان یه مرد ساده و زشت، که دوستش داشت رو ترک کرد، و مرد سردی رو که فقط خودش رو دوست داشت انتخاب کرد.

عشق از این بسیار کرده است و می‌کند

خرقه با زنار کرده است و می‌کند



بزرگ‌تر آ چه کار آ عجیبی می‌کنن!! به خودم می‌گفتم وقتی من بزرگ بشم هیچ‌کدوم از این کار آ رو نمی‌کنم. برای این‌که اشتباه اون آرو نکنم، باید از موضوع سر در می‌آوردم. می‌خواستم بدونم چطور با هم آشنا شدن. چرا با هم زندگی رو ادامه دادن. پدرم سال ۱۲۹۹ خورشیدی به دنیا اومد. در طالع بینی چینی سال میمون حساب می‌شه. مادرم در سال ۱۳۰۵ خورشیدی به دنیا اومد که سال ببر گفته می‌شه. اگه باور چینی داشته باشم، علت دعوای اون‌ها همین بوده که ببر و میمون در رابطه با هم کنار نمی‌آن.

آقا جان بزرگ‌ترین بچه خونواده‌اش بود. سه برادر و یک خواهر کوچک‌تر داشت. پدر بزرگم قبل از این‌که من به دنیا بیام فوت کرده بود. هیچ خاطرهای ازش ندارم. تو بازار مغازه‌ی پشم فروشی داشته. بازار سنتی قزوین خیلی قدیمیه، و معماری بسیار زیبایی داره. یه عالمه مغازه‌های رنگ و وارنگ که از جون مرغ تا شیر آدمیزاد می‌فروشن. لباس‌آی رنگی، اسباب بازی، خوراکی، کفش، کیف و هزاران جنس دیگه. از همه چی جالب‌تر سروصداهای زیادیه که بازارو پر می‌کنه. هر وقت اون‌جا می‌رفتم صدای بازار مسگر آ گوشم رو آزار می‌داد. با چکش به مس می‌کوبیدن، و قابلمه و دیگ درست می‌کردن.

مادر بزرگ پدریم تو یادم مونده، که حاکم بر خونواده، و همیشه در حال تدارک دیدن کار آ برای برنامه‌های مختلف فامیلی بود. بعضی وقت آ من و با خودش بازار می‌برد. وقتی سه سالم بود

فوت کرد. صورتش با اون دماغ عقابی هیچوقت یادم نمی‌ره. شبیه جادوگرآی تو قصه‌ها بود. بینی دراز و خمیده با یه خال گنده. همیشه حتی تو خونه هم روسری سرش بود. همیشه بهش زل می‌زد. شاید برای همین به من خیلی نزدیک نبود. یادمه زمستون آ دور کرسی اتاق اون می‌نشستیم، و لحاف بزرگی که روی کرسی بود، رو پاهمون می‌کشیدیم تا گرم بشیم. زیر کرسی با آتش زغال یا با لامپ قرمز گرم می‌شد. ما بچه‌ها شیطونی می‌کردیم. می‌رفتیم زیر کرسی و به آتیش سرخ تو منقل زیر کرسی نگاه می‌کردیم. با این‌که همیشه خطر آتش سوزی، و یا خفه شدن از دود زغال خونواده‌ها رو تهدید می‌کرد، باز هم بهترین وسیله دور هم جمع شدن، و نزدیکی خونواده‌ها حساب می‌شد. عجب روزای قشنگی بود! بعضی وقت‌آ که می‌خواستیم بازی کنیم، روی کرسی دراز می‌کشیدیم، و روی لحاف قل می‌خوردیم و پایین می‌اومدیم. مادر بزرگ با میوه‌های خشک مثل برگه زردآلو و هلو از ما پذیرایی می‌کرد. من عاشق خوراکی‌آ بودم، و کلی کیف می‌کردم. پدر من، ناصر یه پسر یاغی و سرکش که، پدرش به خاطر شیطنت‌آش، خیلی کتکش می‌زد. دوازده ساله بود که از خونه فرار کرد. پیاده خودشو به تهرون رسوند. پدر و مادرش که از کارای اون خسته شده بودن، برای پیدا کردنش هیچ کاری نکردن. بچه‌هاشون زیاد بود، و تحمل پسر سرکشی که به حرف‌آی اون آ گوش نده و مطیع نباشه رو نداشتن. ناصر تصمیم گرفت وقتی ازدواج کرد برای خونوادش پدر بهتری باشه. مطمئن بشه که خونوادش رفاه اولیه رو داشته باشن، و محتاج کسی نشن. پول زیادی نداشتیم، ولی

آقاجان به هر دو خانواده ماهانه‌ی مساوی به تعداد بچه‌ها می‌داد. راننده اداره‌ی طرح آبیاری بود. مهندس‌آی اداره رو هر روز به مزارع اطراف شهر می‌برد. به کار خودش خیلی مغرور بود. توی لندروور خاکستریش حکومت می‌کرد. هیچ کدوم از مهندسین اجازه سیگار کشیدن تو ماشینش رو نداشتن. حقوق کمی داشت ولی ما همیشه رفاه اولیه زندگی رو داشتیم. شاید پدر فکر می‌کرد نشون دادن عشق و محبت می‌تونه، نشونه ضعف مرد باشه. وقتی ما کوچیک بودیم، اون شبیه آدم آهنی بود. یادم نمی‌آد لبخندی ازش دیده باشم. مثل یک صخره بود. راحت عصبانی می‌شد. کمتر مهربونی نشون می‌داد. اگه دردی داشت، خم به ابرو نمی‌آورد. در حالی که آدمای دیگه با همون درد ناله می‌کردن. پدرم هیچ‌وقت از کسی درخواست قرض نکرد. همیشه ماشین داشت. به هیچ عنوان از ماشین اداره استفاده شخصی نمی‌کرد. اخلاق کاری براش خیلی مهم بود.

وقتی خونه ما می‌اومد فوری کانال اخبار رو روشن می‌کرد. عاشق این بود که در جریان اخبار سیاسی ایران و دنیا باشه. حتی با صدای اخبار رادیو، زیر گوشش خوابش می‌برد. وقتی پیش ما بود بهش زل می‌زد، و فکر می‌کردم چطور این آدم به مردی اخمو و عصبانی تبدیل شده؟! چه اتفاق‌آیی براش افتاده که، در سن دوازده سالگی خونه پدرش رو ترک کرده؟ یه پسر دوازده ساله بدون پول، بدون تحصیل، باید گلیم خودشو از آب بیرون می‌کشیده. فکر می‌کردم چه آرزوهایی داشته؟! می‌خواسته چیکاره بشه؟! کار آ‌ی سختی که اون روزا برای بچه‌های کار وجود داشت رو انجام می‌داد، تا زندگی‌شو

بچرخونه. از باربری گرفته تا پادویی قهوه خونه‌ها! وقتی از مامان درباره کودکی بابام سؤال می‌کردم، می‌گفت:

«پدر تو مرد آبرودار و مغروریه. وقتی نوجوان بود، اون زن رو دید. اون زن فاحشه.»

وقتی مامان این داستان آرو تعریف می‌کرد من نه ساله بودم. نمی‌دونستم که فاحشه یعنی چه؟ ولی فهمیدم که چیز خوبی نیست. وقتی از مامان معنی اونو پرسیدم بهم گفت که زنی که با مرداً کارآی بد می‌کنه، که پول بگیره. فوری گفتم پس بابا به اون پول می‌داده؟! مامان جوابی نداد، و اون روز دیگه حرفی نزدیم.

آقا جان کم‌کم عاشق اون زن شد. ازش خواست که راه زندگی‌شو عوض کنه. اونم به پسر جوون قول می‌ده، ولی به قولش وفا نمی‌کنه. آقا جان می‌فهمه. یک بار دیگه دوتایی بهم قول می‌دن که فقط باهم باشن. باز هم اون به قولش وفا نمی‌کنه. ناصر جوون، عاشق، پر احساس و غیرتی وقتی اون زن بی وفا رو با مرد دیگری می‌بینه، نمی‌تونه تحمل کنه، و با چاقو اون قدر بهش ضربه می‌زنه که کشته می‌شه. ناصر زاغی در سن بیست و دو سالگی به ده سال زندان محکوم می‌شه. نصف مجازاتی که اگر یک مرد رو کشته بود. طبق قوانین اسلامی زندگی یک زن نصف زندگی یک مرد ارزش داره. تمام مدتی که در زندان بود، پدر و مادرش هر هفته بهاش ملاقاتش می‌کردن. طبق فرهنگ خانواده ایرانی، چون برادر بزرگتر بود، بقیه خواهر و برادرآ احترامش را داشتن و به دیدنش می‌رفتند. کم‌کم در زندان قهوه خونه‌ای راه اندازی می‌کنه، و مشغول به کار می‌شه. گویا این اتفاق باعث شد که به قول معروف سرش

به سنگ بخوره، و رفتار متعادل تر و بهتری رو داشته باشه.  
بلقیس خانم، مادر بابا فکر می‌کنه اگه پسرش زن بگیره، به  
امید خونه و زندگی زودتر از زندان بیرون می‌آد، و به قول معروف  
سر به راه می‌شه. پدر من فامیل دور مامان بود، و اونو به خاطر  
داشت. نمی‌فهمم چرا پیرزن به دیدن مادر مظلوم و ساده‌ی من؛  
که با داشتن همسر و دختر زندگی ساده‌ای رو می‌گذروند؛ رفته و  
گفته :

«رفته بودم دیدن ناصر و یاد تو افتاد، و گفت دوست داره تو  
رو ببینه.»

مامان قبول می‌کنه، و به دیدن پدر می‌ره. همون جاست که از  
هم خوششون می‌آد.

وقتی از زندون آزاد می‌شه، قهوه خونه‌ای تو تهرون باز می‌کنه.  
مادرم از شوهرش جدا، و زن پدرم می‌شه. هر دوی اون آ خیلی یه دنده  
و مغرور بودن. با تمام عشقی که باعث شده بود با هم ازدواج کنن،  
سر هر مسئله کوچیکی کوتاه نمی‌اومدن. مامان مثل بقیه زن‌آی  
روزگار خودش نبود. قوی و مستقل بود. زیر بار حرف زور نمی‌رفت.  
خیاطی می‌کرد، و به قول معروف دستش تو جیب خودش بود. در  
برابر دستورات آقا جان سر خم نمی‌کرد. وقتی حسین به دنیا اومد  
مامان سی ساله و بابا سی و شش ساله بود. یک سال بعد رضا به  
دنیا اومد. متأسفانه اون آ نتونستن با هم کنار بیان. وقتی حسین و  
رضا شش ساله و چهار ساله بودن از هم جدا شدن. مادر بچه‌هاشو  
پشت سر گذاشت.

نگهداری از دوتا پسر بچه برای بابا خیلی سخت بود. مادر بزرگ

دوباره تصمیم گرفت برای پسرش زن بگیره. عفت دختر بیست و چند ساله‌ای که سنش خیلی کمتر از بابا و زنی سنتی بود. مطیع، سر به زیر، با آشپزی خوب و بسیار زیرک. خیلی خوب بلد بود آقا جان رو اداره کنه. با دروغ‌آی ریز و درشت به خواسته‌های خودش می‌رسید. با شوخی و خنده، کارایی رو که می‌خواست پیش می‌برد. زندگی بابا رو آسون‌تر کرده بود. جرو بحث نمی‌کرد. عقاید محکمی برای خودش نداشت. وقتی فرناز و علی به دنیا اومدن قدرت بیشتری گرفت. دیگه به برادرای من مهربونی نمی‌کرد. رضا از اون روزاً خاطرات تلخی داره. یک شب هر دو برادرامو از خونه بیرون می‌کنه. اون‌ا مجبور می‌شن یه گوشه، ته کوچه بخوابن. این دوتا بچه تو اون خونه احساس غربت می‌کردن. یه روز بعد از ظهر فرناز سرش رو پای عفت خوابش می‌بره. حسین با نگاهی حسرت بار، آهی می‌کشه. می‌گه:

«کاش ما هم مادر داشتیم که سر روی پاش بگذاریم!»

اون لحظه این حرف، اثر عمیقی روی آقا جان می‌ذاره. تصمیم می‌گیره هر جوری شده مادر رو برگردونه پیش بچه‌هاش، و زندگی جدیدی رو با هم شروع کنن.

رفتار عفت با پسرآ نامهربان و سنگدلانه بود. آقا جان با التماس از مادر خواش می‌کنه، که برگرده، و با پسرش باشه. حتی یه قول واهی به مامان می‌ده:

«اگه تو برگردی من عفت رو طلاق می‌دم.»

مادر ساده‌ی من هم باور کرد. اونا دوباره ازدواج کردن. آقا جان نتونست پا رو دلش بذاره، و فرناز و علی رو هم بی‌مادر کنه. این

طور شد که هر دو، همسر ناصر محمودیان باقی موندن. اما علت تولد من چه بود؟! این بود که، آقا جان به مادر یادآوری کرد تا پیر نشده یک بچه دیگه بیاره. به مادرم می گفت:

«عفت جوونه و باز هم بچه می آره اون وقت تو غصه می خوری!»

**چه دلیل منطقی و جالبی برای ورود من به این دنیا!!**

زمان به دنیا اومدن من، مادرم چهل و شش ساله و پدرم پنجاه و دو ساله بود. اگر چه در اسلام داشتن همسران متعدد برای مردان قانونی است ولی تو ایران در دوره تولد من، دو همسری زیاد رایج نبود. تو فامیل و همسایه ها و دوستای ما فقط پدر من بود که دو همسر داشت. احساس می کردم خونواده ما با دیگران فرق داره. به نظرم عادی نبود. واقعن چرا پدر من از مادر خواست که بچه بیشتر بیاره؟ چرا فقط به داشتن برادران قانع نبود؟ اون آ به زودی بزرگ می شدن و می رفتن. مادر من دلیلی برای موندن توی اون زندگی زجر آور و توهین آمیز رو نداشت. پدرم به وسیله ی تولد من می خواست مادرم رو سرگرم کنه، و راه فراری برایش نذاره. عشق یا اسارت؟! کدوم انگیزه این پیشنهاد بود؟ نمی دونم . . نمی دونم!

برادرای آقا جان همه بازاری و مغازه دار و از نظر مالی وضعشون از ما بهتر بود. عمو سلیم یه مغازه ی قنادی خیلی شیک اول شهر داشت که، باقلوای معروف قزوین، شیرینی، و بستنی آی خوشمزه می فروخت. مغازش سر راه مسافرایی بود که از تهران می اومدن، و موقع برگشتن از مغازه عمو سوغاتی آشون رو می خریدن. زن عمو سلیم خاله ی من بود. اسد پسر دوم عمو سلیم و خاله هم زمان

با حسین کشته شد. ما خانواده اون آرو بیشتر از فامیل‌آی دیگه می‌دیدیم. این خاله رو خاله شکلاتی صدا می‌کردیم؛ چون همیشه توی کیفش برای بچه‌ها کلی آبنبات داشت.

عمو سلیم خیلی بازاری و مادی فکر می‌کرد. هر فکری که می‌کرد حساب کتاب داشت. یه بار به من گفت:

«مژگان اسم دوست‌آی مدرسه‌ات رو توی یک کتابچه بنویس و نگهدار.»

به خودم گفتم عمو عجب احساساتی شده! پرسیدم:

«برای چی؟»

گفت:

«خوب بزرگ که بشی، و کارت به اداره‌ای بیافته، و نیاز به کمک داشته باشی، شاید یکی از دوست‌آی مدرسه‌ات را ببینی که بتونه کمک کنه. بهتره اسمش رو بدونی تا برات پارتی بازی کنه، و کارِ تورو راه بندازه.»

تو دلم کلی از این حرف خنده‌ام گرفت، چون فکر کرده بودم که عمو به فکر رابطه دوستی و محبت. عمو تو کارش خیلی موفق بود. هر وقت سری بهش می‌زدم، مهمون بستنی مجانی می‌شدم.

عمو تقی برادر دوم پدرم بود. از اون پسرای حرف‌گوش کن و سر به راه خانواده. اون قدر ازش راضی بودن که مغازه پدری تو بازار و بیشتر اموالشون رو به اون بخشیدن. عمو تقی خانواده سنتی بزرگی داشت. با کوچک‌ترین دخترش بیتا که دوسال از من بزرگ‌تر بود، خیلی نزدیک بودم. پسرش همسن برادرای من بودن، که تو درگیری‌های اول انقلاب هر دوتای اون آرو از دست داد. جمال و



کمال، با حسین کشته شدن.

نادر، جوون ترین برادر بابام، عموی مورد علاقه من بود. رنگ چشماش مثل آقاجان روشن بود، ولی سبز روشن، نه آبی. اون کسی بود که اسم منو انتخاب کرد. اون تنها کسی بود که می‌دونست تو خنواده چه مشکلاتی دارم. با من مثل دخترش رفتار می‌کرد. وقتی تو خیابون منو می‌دید، با مهربونی جواب سلامم رو می‌داد. یک سکه پنج تومنی می‌داشت تو دستم، تا اون خوراکی‌ای رو که دوست دارم بخرم. با عشق در گوشم می‌گفت:

«مرگان، هر وقت مشکلی داشتی بیا به من بگو، من رو مثل

پدر خودت بدون.»

وقتی عمو نادر برای زندگی از تهران به قزوین اومد، با سرمایه‌ای که داشت با پدرم یک قهوه‌خانه و قنادی بزرگ راه انداختن. تعداد زیادی میز و صندلی برای نشستن و گفتگو همراه با چای خوردن تهیه کردن. خلاصه فضای زیبایی درست شد. اگر کار شراکتی درست پیش می‌رفت، وضع مالی ما دو خنواده خوب می‌شد. قهوه‌خانه خوب رشد می‌کرد، و کلی شلوغ می‌شد. بعد از مدتی متاسفانه بابا و عمو نادر نتونستن با هم کنار بیان و شراکت ادامه پیدا نکرد. بعد از دو سال بابا سهم خودش رو به عمو فروخت. اون آهیچ‌وقت با هم صمیمی نشدن، ولی هر سال نوروز به دیدن هم می‌رفتن. در حقیقت، ما به ندرت، عمو و عمه و بقیه فامیل و در ایام غیر نوروز می‌دیدیم. بعد از مرگ اون چهار جوون همه‌ی فامیل غمگین بودن و کمتر دور هم جمع می‌شدن. متاسفانه این دورهمی‌ای جای خالی اون آ رو پررنگ‌تر می‌کرد. هر سال اول فرودین وقتی که

زمین یک دور کامل دور خورشید می‌زد، لحظه آمدن بهار، چه نیمه شب و چه میانه روز، ما مثل همه‌ی خانواده‌های ایرونی، دور سفره هفت سین می‌نشستیم. منتظر لحظه تحویل که از قبل اعلام شده بود. آداب نوروزی از یک ماه قبل از تحویل در خانه‌های ایرانی شروع می‌شه. خانم‌آ با خونه تکانی، همه‌ی خونه رو برای نوروز پاک و تمیز می‌کنن. فرش آشسته، کمد آ خالی و تمیز، و دوباره چیده می‌شه. مادر آ همه‌ی افراد خونه رو به کار می‌گیرن. یادمه، مامان فرش آ رو می‌نداخت تو حیاط و با شلنگ روی اون آ آب می‌ریخت و می‌شست. بعد من و صدا می‌کرد تا کمک کنم. جایی برای از زیر کار در رفتن نبود. از همه سخت‌تر باز کردن پرده‌ها، و دوباره آویزون کردن شون بود. یکی از مهم‌ترین تصمیم‌آ برای خانواده ما، تصمیم آقا جان بود که، موقع تحویل سال با کدوم همسر، و در کدوم خونه باشه. دو همسر و دو خانواده، در این زمان مهم سال که، باید با آرامش و بدون جنگ و دعوا بگذره، نمی‌تونستن کنار هم باشن. آقا جان به احترام بزرگتر بودن مامان هر سال در لحظه تحویل خونه ما بود.

من روز اول سال خیلی هیجان زده بودم. لباس آ نو و کفش آ برق‌برقی رو می‌پوشیدم. بر اساس سنت همه چیز باید نو بشه، و حتی یک بار هم شسته نشده باشه. چند ساعت قبل از تحویل سال نو، سفره هفت سین رو پهن می‌کنن. هفت چیز خوردنی که با حرف «س» شروع می‌شه روی سفره می‌ذارن. هر کدوم از اونا معنی خودش رو داره، و برای برکت در سال نو است. در حال چیدن، آرزوهای خوب

برای کل خانواده می‌کنن. سیب برای سلامتی، سکه نشان ثروت، سماق نماد غلبه به مشکلات، سرکه نشانه صبر و استقامت، سنجد برای عشق، سیر نشان سلامتی و درمان، و سنبل هم گویای زیبایی و رشد می‌باشد. ایام نوروز سیزده روز است. در این مدت همه‌ی فامیل به خونه‌های هم رفته، و عید رو تبریک می‌گن. برای آقا جان این بازدیدآ دو برابر بود، چون باید با هر دو خانواده دیدن کنه. پدرم بزرگ خنواده بود. روز اول عید در خانه آماده اومدن مهمون‌آ می‌شد، تا فامیل به دیدنش بیان. روزآی بعد ما همراه او به بازدید فامیل می‌رفتیم. برای پذیرایی از مهمون‌آ، روی میز همه خونه‌ها باقلوا، شیرینی، آجیل و میوه چیده شده بود. مامان و بیشتر خانوم‌آی شهر باقلوا و شیرینی‌آ رو خودشون چند هفته قبل از عید تو خونه درست می‌کردن. مادر من از اجاق دستی‌اش که اسمش آپولو بود برای پختن شیرینی‌آ استفاده می‌کرد. این اجاقِ دستی آلومینیومی شکل بشقاب پرنده بود، و روی بخاری علاءالدین گذاشته می‌شد. روزهای پیش از عید که مامان سرگرم آماده کردن خونه برای مهمون‌آ بود، خیلی عصبی و آماده‌ی دعوا کردن می‌شد.

با عصبانیت به آقا جان می‌گفت:

«من باید برای عید این همه خرید کنم، و پولی که می‌دی

اصلن کافی نیست!»

و با عصبانیت بیشتر و محکم می‌گفت:

«باید با درآمد خیاطیم برای مژگان لباس نو بگیرم، و خرید

عید رو انجام بدم. فقط یک دونه باقلوا در روز اجازه داری برداری.»

مامان مواظب بود باقلوا به همه مهمون آ برسه، و بابا همیشه دستش برای برداشتن دومین باقلوا طرف ظرف می‌رفت.

مامان ادامه می‌داد:

«تازه پولشو که تو ندادی!»

آقاجان حتمن پول لای قرآن می‌داشت، تا لحظه تحویل سال به ما عیدی بده. عید دیدنی خونه فامیل آ خیلی کوتاه بود. شاید یک ربع تا نیم ساعت، بعد باید خیلی جاهای دیگه می‌رفتیم. بچه‌ها از بزرگتر آ اسکناس نو عیدی می‌گرفتن. هر خونه‌ای که می‌رفتیم باید مؤدب و ساکت می‌نشستیم. با باقلوا و شیرینی ازمون پذیرایی می‌کردن. گاهی وقت آ تو یه روز از شش تا خونه دیدن می‌کردیم. بابا از ماشین اداره استفاده نمی‌کرد؛ حتی اگر لازم بود من و بیره دکتر؛ بیشتر جاها رو پیاده می‌رفتیم و برای ما بچه‌ها هیجان‌آور بود.

ربابه تنها خواهر پدرم بود. ما به او عمه طلا می‌گفتیم، چون موهاش بلوند و دندونش طلا بود. وضع مالی خوبی داشت. شوهرش آدم خوبی بود و مثل بره ازش حرف شنوی می‌کرد. عمه جان یک زندگی ایده‌آل داشت، و همیشه به مامانم پز می‌داد. مطمئن بودم با تعریف از زندگی عالی و خریداش، به کمبودآیی که ما داریم اشاره می‌کنه. حرف‌آی عمه زخم‌آی کهنه‌ی ما رو تازه می‌کرد. صداش شیرین و حرف‌آش خیلی تلخ بود. احساس می‌کردم زهر به دلم می‌ریزه.

در حالی که گازی به باقلوای لوزی شکل می‌زد می‌گفت:

«این اتاق خیلی قشنگه! ولی سال‌هاست که رنگش نو نشده.»

ما همه سراسیمه، نگران نظر آزار دهنده‌ی بعدی بودیم.

«ناصر جان چرا این اتاق رو رنگ نمی‌زنی؟»

احساس شرم و درد عمیق تو قلبم می‌کردم. وقتی کسی می‌خواست به ما بفهمونه که از اون آ فقیرتریم، صورتم داغ می‌شد، و حس بدی داشتم. خیلی آ برای نوروز خونه‌هاشون رو رنگ می‌کردن ولی ما نمی‌تونستیم.

بعد عمه خانم شروع می‌کرد تعریف کردن از مزه‌ی ماهی سفیدی، که برای شب عید نوش جان کرده بود.

مادرم هم می‌گفت:

«آره ماهی سفیدآی شما خیلی خوشمزه است، از کجا می‌خرین؟»

«اون ماهی سفید آزاده! خیلی گرونه! شما از همون پرورشی آ

بگیرین. به صرفه‌تره!»

مادرم سه تا خواهر و سه تا برادر داشت. یکی از خواهرآ زن عمو سلیم بود. خواهر بزرگش وقتی من بچه بودم از سرطان فوت کرد. خاله کوچیکم رو خیلی دوست داشتم. من و دخترش فرح هم‌سن بودیم. با هم خاله بازی، و مهمونی بازی می‌کردیم. بعضی وقت آ هم با هم دعوامون می‌شد، ولی خیلی زود یادمون می‌رفت و دوباره دوست می‌شدیم. خاله کلی کتاب داستان آی کلاسیک داشت. مثل جین ایر، جان شیفته، ربه کا، و بربادرفته. کتاب آی صمد بهرنگی هم تو کتاب‌آش بود. عاشق داستان «ولدوز و عروسک سخنگو» بودم. داستان دختری بود که نامادری بدجنسی داشت که اذیتش می‌کرد. اون درد و ناراحتی‌اش رو به عروسکش می‌گفت، و از اون راهنمایی و کمک می‌گرفت. داستان «ماهی سیاه کوچولو» هم خیلی برام جالب بود. داستان در مورد ماهی سیاه کوچولویی هست که، از

محیط آشنا و امن خودش تو رودخونه خسته می‌شه، و به طرف دریا می‌ره تا دنیا رو بهتر بشناسه. نظرات اجتماعی/سیاسی صمد بهرنگی کمک بزرگی برای باز کردن ذهن من در باره‌ی مسائل اجتماعی اطرافم بود. خلاصه که خونه خاله برایم مثل کتابخونه بود. با یک کتاب ساعتاً غرق خوندن می‌شدم.

به خاطر جروب بحث‌آ مامان و بابا که برای اومدن مهمون مناسب نبود، غیر از ایام نوروز کمتر فامیل رو می‌دیدیم. اما خانه کناری ما عفت همیشه مهمون داشت. فامیل‌آی زیادی از جمله خواهر و خواهرزاده داشت که، همیشه به دیدن اون‌آ می‌رفت. با شوخ طبعی دل همه رو حتا دل سنگ آقا جان را نرم می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست منم جوک بگم و حرف‌های خنده‌دار بزنم ولی نمی‌تونستم. مامانم معتقد بود که خنده‌ی زیادی مناسب یک خانم متین و سنگین نیست. سال‌آی سال بعد از ترک خانه پدری؛ که کلی در مورد آدم‌آ مطالعه کردم و کتاب خوندم؛ تونستم بخندم، و حرف‌آی خنده‌دار بزنم.

خونه مهین جایی بود که خیلی دوست داشتم برم. من و مامان یکی دو ماه یکبار برای دیدن اون‌آ با اتوبوس از قزوین به تهران می‌رفتیم. من عاشق دیدن سحر؛ اولین بچه از چهار تا بچه خواهرم از ازدواج دومش؛ بودم. با دیدن من دست و پاهاشو تگون می‌داد، و با لبخند قشنگش، تو گونه‌هاش دو تا چال می‌افتاد. چشای درشت، لب‌آی نازک و موهای پر پشت سیاه داشت. از اسباب بازی‌های کمی که در کودکی داشتم، براش می‌بردم. عروسک خنده‌گریه کن، ماشین آژیردار و چرخ خیاطی. سحر تنها

بچه‌ای بود که اجازه داشت دست به کتاب‌آی من بزنه، و وقتی بزرگتر شد قرض بگیره. با در آغوش گرفتن سحر بود که تو قلبم احساس شادی می‌کردم. در اون حال غم از دست دادن حسین و بقیه پسرعموآ و ندیدن چهار تا همبازی کودکیم؛ که بچه‌های مهین از ازدواج اول بودن؛ رو تحمل می‌کردم. وقتی کنار سحر بودم گلووم پر از بغض می‌شد، و خاطرات خوش گذشته رو که با خواهرزاده هام داشتم مرور می‌کردم.

به رضا گفتم:

«رضا! قدیم آ خیلی هم بد نبود! درسته؟ یادته با پسرخاله‌ها و دختر خاله‌ها چقدر بازی می‌کردیم. رضا! یادت می‌آد؟ وقتی که حسین زنده بود.»

شیدا زن رضا که قدیم آ از حسین خوشش می‌اومد، آهی کشید. از اتاق رفت بیرون. رضا به رد پای اون خیره شد.

حالا یاد بقیه بچه‌های فامیل افتادم. پسرای که همسن من بودن، و مادرشون از من می‌خواستند بهشون تو درس آ کمک کنم. به فکر سعید افتادم؛ همون پسری که وقتی بچه بودم انتخاب اول من برای ازدواج بود، ولی با کتک زدن پسر خاله‌اش منو منصرف کرد؛ وقتی به سعید درس می‌دادم، دراز می‌کشید. پاهاش رو به دیوار تکیه می‌داد، و اصلن حواسش به درس نبود. میون درس جوک می‌گفت، و با این کاراش منو عصبانی می‌کرد. با همه شیطنت‌اش امتحان آ رو قبول می‌شد. عذاب بزرگتر من درس دادن به پسر دایی‌ام بود که، خیلی لوس بود. همسن و هم بازی رضا

و حسین تو فامیل خیلی زیاد بودن. اون آهیچوقت تنها نبودن.  
رضا جواب سؤال آی من و نداد و از جا بلند شد و گفت:  
«من می‌رم قدم بزنم.»  
و خونه رو ترک کرد.



## فصل پنجم درخت انار

---



تیرماه سال هزارویصد و شصت بود. بخت و اقبال به پدرم رو آورده بود. مهندس آ تو روستا پیاده شده بودن. او در اتوبان تهران قزوین به طرف خونه می‌اومد. لکه سیاهی رو تو بیابون دید. سرعتشو کم کرد، و با دقت نگاهی به اطراف انداخت. وسط روز که آفتاب داغی می‌تایید، گوسفند سیاهی رو دید که، از گله جدا و گم شده بود. پدرم ماشین و نگه داشت و پیاده شد. به طرف گوسفند رفت. دوباره نگاهی به دور و بر کرد. اثری از چوپان و یا گله نبود. فکر کرد اگر این حیوون رها بشه اون جا می‌میره، یا طعمه گرگ‌آ می‌شه. تصمیم گرفت اون و با خودش بیاره خونه. کمی آب بهش داد و نازش کرد. دستی به دور کمرش انداخت، و در حالی که حیوون دست و پا می‌زد تو صندوق ماشین گذاشت.

بابا تو فکرش با گوسفند گفت گو داشت:

« تو عروسی پسرم تو مرکز توجه می‌شی.»

با این فکر آ به طرف خونه راه افتاد. قبل از آن که گوسفند تو عروسی رضا قربونی بشه، با اون عالمی داشتیم و دوران قشنگی

رو با هم گذروندیم. اسم‌شو گذاشته بودم ببی. باهوش بود. خیلی دوستش داشتیم. کاهو و هویج می‌خورد. بهترین بازی ما قایم موشک بود. رامک، فردین، و من هر روز عصر تو دالون خونه از سرازیری بالا و پایین می‌دویدیم. ببی رو به زهرا نشون دادم، و تو مدرسه بیشتر ازش حرف می‌زدیم. زهرا و معصومه بهترین دوست‌ای من تو دوران ابتدایی بودن. از کلاس اول باهاشون دوست شدم. البته قبل از اون که با لایلا آشنا بشم. الان یاد خاطرات کلاس پنجم افتادم که دوازده ساله بودیم. هر سه تا با نمره‌های عالی خیلی درس‌خون و عاشق ریاضی و علوم بودیم. آرزوی همه‌ی ما گرفتن نمره‌های بالا، رفتن به دانشگاه و ساختن یک زندگی خوب بود. به زهرا نزدیک‌تر بودم. تنها کسی بود که می‌دونست پدر من دوتا زن داره، و من چقدر خجالت می‌کشیدم! می‌دونست من نگرانم که آیا پدرم من و هم به اندازه‌ی دو تا دختر دیگه‌اش از اون یکی خانواده دوست داره یا نه؟! زهرا درک می‌کرد که زندگی با دشمن‌ای اون طرف دیوار خونه باید خیلی آزار دهنده باشه. اون می‌دونست زندگی کردن با کسانی که مثل دشمن باشن چقدر سخته! آخه برادرای بزرگ اون دائم کتکش می‌زدن، و با اون مثل کلفت خونه رفتار می‌کردن. مدرسه از خونه‌ی ما زیاد دور نبود، من و زهرا بعضی وقت‌آ می‌پریدیم پشت وانت، و با یک سواری مجانی تا مدرسه کلی حال می‌کردیم. سرعت وانت زیاد نبود و خطری برامون نداشت. شاید! ما این‌طور فکر می‌کردیم. توی راه از بازی‌هامون با رامک و فردین براش تعریف می‌کردم. یه بار وقتی با سرعت از سرازیری می‌دویدیم، ببی هم دنبال ما اومد که پام پیچ خورد و ایستادم. حیوون بیچاره

خودش و محکم نگهداشت که به من نخوره. اگه بهم می خورد، با سر می رفتم پایین، و معلوم نبود که چه به سرم می اومد.  
از زهرا پرسیدم:

«فکر می کنی ببی چون من و دوست داشت ایستاد؟ فکر می کنی اگر فردین هم بود همین طور خودش و نگه می داشت؟»  
من و زهرا، به خاطر اون که هر دو در خانواده هامون با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کردیم، و غم و غصه زیادی داشتیم همدیگه رو می فهمیدیم. زهرا قبول داشت که شرایط من بدتر و بیشتر خجالت آورده. چون راز من و می دونست اجازه داشت بیاد خونه ما و ببی سیاه من و ببینه. شادیم از داشتن ببی هم تلخ و هم شیرین بود. می دونستم که فرصت زیادی برای بودن با این حیوون خونگی، و دوست خوبم رو ندارم. عروسی رضا و شیدا نزدیک بود. ببی من باید برای اون آقربونی می شد. با این که از دست دادن گوسفند سیاه خوشگلم برایم خیلی سخت بود، ولی برای عروسی هیچان زده بودم. شیدا به احتمال زیاد ذوق نداشت. اون و رضا خیلی با هم فرق داشتن. رضا خیلی جدی و ساکت بود، در حالی که شیدا خیلی سرزنده و پر سر و صدا. وقتی حسین زنده بود شیدا از اون خوشش می آمد، و همه این رو فهمیده بودن. یادمه یه روز مادر شیدا که زن عمو نادر بود، به دیدن مامان که مریض بود اومد. گفت:

«بچه های خوب فامیل باید تو فامیل ازدواج کنن، نباید با غریبه ها وصلت کرد.»

اون با این حرف به مادر پیشنهاد کرد که شیدا رو برای رضا

خواستگاری کنه. وقتی رضا در مورد پیشنهاد این وصلت شنید اول اعتراض کرد. تازه بیست و شش سالش بود و دوست دختری در تهران داشت. بالاخره به این ازدواج تن داد. رضا پسر فکوری بود و احتمالاً فکر کرد که این ازدواج عاقلانه است. شیدا هنوز مثل ما در غم حسین و پسرعموها بود. با تمام بچه‌گی‌ام می‌دیدم، که این انتخاب خوبی نیست. فکر می‌کردم چرا بزرگ‌تر این حقایق روشن رو نمی‌بینن. همون زمان با خودم می‌گفتم:

**«من در آینده انتخاب‌آی بهتر می‌کنم و با این خانواده**

**خیلی فرق دارم.»**

وقتی به شیدا که قرار بود زن برادر من بشه، فکر می‌کنم، ناراحت و متعجب می‌شم. اون عاشق پسری اهل پارتی و شادمانی بود. حالا باید با برادر ساکت، کم حرف و افسرده‌اش عروسی می‌کرد. **من وقتی بزرگ بشم، اجازه نمی‌دم هیچ کس من و مجبور به همچین ازدواجی کنه.** ولی به هر صورت من تصمیم گرفتم، به سهم خودم هر کاری کنم تا این دو که خیلی دوستشون داشتیم، خوش حال و خوش‌بخت باشن. با خودم فکر کردم هر چه بیشتر در مورد روابط زن و مرد، و ازدواج یاد بگیرم می‌تونم بهشون یاد بدم. آمدن شیدا به خانواده ما و احساس داشتن خواهر بزرگتر خوشحالم می‌کرد. این طور کمتر تنها می‌موندیم. ما فاصله سنی زیادی نداشتیم. اون نه سال از من بزرگتر بود ولی احساس من این بود که من از او بزرگترم.

پدرم و رضا تصمیم گرفتن، برای زندگی اون‌آ بعد از ازدواج دو تا اتاق طرف دیگه‌ی حیاط بسازن. متأسفانه برای ساختن دو اتاق

بیست متری باید درخت زیبا و تنومند انار گوشه حیاط رو قطع می‌کردن. اون درخت قطورترین تنه‌ای رو داشت که من دیده بودم. هر سال انارای کوچک و ترش زیادی می‌داد. مامان با انار رب درست می‌کرد. عاشق دست کشیدن به پوست زبر و بغل کردن درختی بودم که دست‌آم به دورش نمی‌رسید. تو اون خونه‌ی پر از رنج، این درخت برام یه دوست خوب بود که اونو هم از دست دادم. بریدن درخت و ضربه زدن با تبر؛ که احساس می‌کردم بر بدن من زده می‌شه؛ برام دردناک بود. حیاط بدون اون درخت زشت می‌شد. خوب بود که هنوز درخت توت رو داشتیم، ولی نگرانش بودم. فکر کردم در عوض درخت بریده شده‌ی انار، شیدا وارد زندگی‌مون می‌شه. وقتی پایه‌های اتاق درست شد، شباً رختخوابم رو اون جا می‌نذاختم. روی سطح صاف دراز می‌کشیدم. ساعت‌ها به آسمون خیره می‌شدم. سعی می‌کردم درخشان‌ترین ستاره رو پیدا کنم. هر روز وقتی از مدرسه می‌اومدم ببعی منتظر من بود. یه روز اومدم. کیفم رو پرت کردم. اونو بغل کردم. دماغش رو زیر گوش من زد. راجع به مدرسه زیر گوشش حرف زدم. رامک و فردین هم اومدن. تو دالون سرگرم بازی و دویدن بودیم، علی داشت از پله‌ها می‌اومد پایین که سر خورد. رامک و فردین، از این که علی تعادلش رو از دست داده، خندیدن. من نخندیدم! نه! نخندیدم، ترسیدم!! چون اون لحظه یاد خاطره‌ای تلخ، از علی، قبل از رفتن به جنگ، افتادم... پونزده سالش بود. خاطره قدیمی جلوی چشم بود و خیلی خوب یادم اومد، اون روز هم علی بالای پله بود، که سر خورد، و از دو سه پله پایین افتاد. من و رامک پایین پله بودیم. اون صحنه ما رو

یاد فیلم‌های کمدی انداخت. خیلی خنده دار بود. دوتایی شروع به خندیدن کردیم. علی از زمین بلند شد. به من نگاه کرد. چشاش عصبانی و قرمز بود. از ترس پشتم لرزید. به طرفم اومد و سیلی محکمی به صورتم زد. در عمرم فقط دو بار سیلی خوردم، از پدرم و علی. این سیلی من و برد به زمانی ...

... که اول بار از پدرم سیلی خوردم. اون وقتی بود که همه ما دسته جمعی با اعمو سلیم و خنوادش به شهر بازی رفتیم. از بلندگو اعلام کردن به زودی نمایش مردی که روی طناب راه می‌ره، شروع می‌شه. همون موقع بزرگ‌تر آ تصمیم به برگشتن گرفته بودن. اون موقع نه سالم بود. خیلی دلم می‌خواست که راه رفتن اون مرد روی طناب و بینم. با یک جیغ گفتم:

«نه! من می‌خوام بینم چطور روی طناب راه می‌ره.»

همه مشغول جمع کردن وسایل و رفتن به طرف ماشین آ بودن. من تصمیم گرفتم یک گوشه قایم بشم همه برای پیدا کردن من این طرف و اون طرف می‌رفتن. من و صدا می‌کردن. نمی‌تونستن پیدام کنن. از یک گوشه اون آ رو می‌دیدم و صداشون رو می‌شنیدم. می‌خواستم حتمن نمایش رو ببینم. ناگهان آقاجان داد زد:

«همه سوار ماشین بشین، بذار همین جا بمونه!»

با تعجب دیدم که همه سوار شدن. ماشین آ رو روشن کردن، که حرکت کنن. باورم نمی‌شد که مجبورم از دیدن نمایش منصرف بشم. از مخفی‌گاه بیرون اومدم و دنبال ماشین دویدم. پدرم از ماشین پیاده شد و با دست بزرگش محکم تو صورتم زد. گوشم سوت کشید. مات و مبهوت موندم...

و..... حالا از سیلی علی..... مثل همون شب تو پارکِ بازی مات و مبهوت موندم. تو حیاط رو زمین افتادم. اون قدر شوکه بودم، که مدتی طول کشید درد رو حس کنم. چشامو باز کردم. رامک رو دیدم با چشای درشت و نگرانش نگام می‌کنه. سرم رو برگردوندم، و دیدم علی با عصبانیت داره دور میشه. رامک نگاهی به من، و نگاهی به علی کرد، و بالاخره دنبالش راه افتاد و به اتاق خودشون رفتن. گوش چپم زنگ می‌زد. صورتم ذوق ذوق می‌کرد. **اگه علی برادر تنی بود این طور بی‌رحمانه زیر گوشم نمی‌زد.**

کوچک‌تر که بودم، با اصرار از مامانم اجازه می‌گرفتم، برای بازی خونه دشمن آ برم. ما چار تا بودیم. من، علی، رامک و فردین که دنبال هم می‌دویدیم و آنتوبا بازی می‌کردیم. از بچه‌ها دور افتادیم. ناگهان افتادم زمین و علی هم روی من افتاد. علی عضو تناسلی‌اش را بیرون آورد، و از من خواست به آن دست بزنم. تهدیدم کرد اگر این کار رو نکنم دیگه با من بازی نمی‌کنه. شوکه شدم. حالم از خواسته اون بهم می‌خورد. جیغ زدم:

«ه!!»

به طرف خونه خودمون دویدم. بعد از اون روز، دیگه مامان رو برای رفتن خونه اون آذیت نمی‌کردم. **مطمئنم که اون این کار رو با رامک نمی‌کرد.** دشمن آ!! حرف مامان تو سرم می‌پیچید و بازی کودکانه و زمان خوش با بیعی بودن رو مختل می‌کرد. یادمه یه بار؛ که عفت از سرو صدای بازی ما خسته شده بود؛ با نفرت نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:

«خاک بر سرت!»



منم دُم رو رو کولم گذاشتم، و به طرف خونه‌ی خودمون دویدم. اون روزی که علی به صورتم سیلی زد، مادرم با دستمال خنک سعی می‌کرد که سرخی و درد صورتم را کم کنه. بعد برای دفاع از من، سراغ آقاچان و عفت رفت. این اتفاق باعث دعوا و سروصدا می‌شد. برای همین وقتی علی اون کار زشت رو کرد، من به مامان نگفتم و مثل یه راز تو دلم نگه داشتم. وقتی شیدا خونه ما بیاد می‌تونم این جور چیزآ رو بهش بگم. می‌دونم اون با بقیه دعوا نمی‌کنه و خونواده از هم نمی‌پاشه.

زهرآ همیشه زخم وزیلی بود. جای کبودی تنش رو به من نشون می‌داد. زیر چادر و لباس‌آی آستین بلند کبودی‌آ و زخم‌آ رو پنهان می‌کرد. حلقه سیاه دور چشاش؛ که به خاطر شب بیداری و درس خوندن بود؛ از دید کسی مخفی نبود. به عنوان تنها دختر خانواده باید ریخت و پاشای برادرش و مرتب و تمیز می‌کرد. همه‌ی کارآی خونه و ظرف شستن‌آ که تمام می‌شد اجازه داشت به سراغ درس‌آش بره. همیشه خوب درس می‌خوند چون می‌دونس این تنها راه نجاتش از سختی‌آی رفتار برادرآ و خونه پدریه.

خونواده معصومه پولدار بودن و توی محله بهتری زندگی می‌کردن. بعضی وقت‌آ که معصومه من و زهرآ رو به خونشون دعوت می‌کرد، خیلی هیجان زده می‌شدیم. آرزو می‌کردیم، بزرگ که شدیم همچین خونه‌ای داشته باشیم. حیاط خیلی بزرگ، باغچه‌هایی پر از گل‌آی رنگی و درخت‌آی بلند و خوشگل. خونه‌شون اتاق‌آی بزرگ و زیبای زیادی داشت. از همه چیز مهم‌تر، معصومه اتاق خودش و داشت، که ما خیلی تعجب کردیم.

زهرآهمن مثل من اتاقي نداشت. ما يه تشك داشتيم كه شباً گوشه‌ي يكي از اتاق‌آ پهن مي‌كرديم، و روي اون مي‌خوابيديم. هيچ جايي تو خونه مخصوص ما نبود. تا اتاق معصومه را نديده بوديم، چيزي نبود كه ما به نداشتن اون آگاه باشيم. معصومه خيلي عروسكي داشت. من دوتا عروسك داشتم، اليزابت و آنت. با دوتا عروسكي كه داشتم مهمون بازي مي‌كردم. براشون تو فنجون‌آي كوچولوي چيني؛ كه خيلي قشنگ بودن؛ چايي مي‌ريختم. گاهي دختر دست فروش مي‌شدم، و عروسك‌آ براي نجات من مي‌اومدن. هيچ‌وقت تو بازي‌آم زن خونه دار نمي‌شدم. دوست داشتم رل دانشمندآ رو بازي كنم. با وجود اين كه فقط هفت سالم بود فكر مي‌كردم، **اگه من تو زندگيم چيزي كشف نكنم، پس براي چي به دنيا آمدم؟** نمي‌دونم معصومه چه بازي‌آيي مي‌كرد. به اندازه يه مغازه، اسباب بازي داشت. يه كمد بزرگ كه پر بود، و يك قفسه كامل كه كتاب‌آ چيده شده بود. معصومه تختخواب مخصوص خودش داشت؛ نه فقط يه تشك؛ كه براي ما جالب بود. تو اون اتاق، به دور از چشم بزرگ‌ترآ خيلي بهمون خوش مي‌گذشت.

وقتي از مدرسه به طرف خونه مي‌اومديم، از فيلم‌آي هندي كه خونه خواهرم مهين، با ويديو ديده بودم تعريف مي‌كردم. صحنه به صحنه فيلم‌آ رو با بيشتر گفتگوهاش، براشون مي‌گفتم. حافظه‌ي خيلي خوبي داشتم كه باعث مي‌شد تو امتحان‌آ نمره عالي بگيرم. وقتي تو اتاق معصومه تنها بوديم، با رقص‌آي هندي كه اجرا مي‌كردم بهتر مي‌تونستن فيلم رو تصور كنن. يه روز كه اون جا بوديم، فيلم مورد علاقه‌ام «شعله» رو براشون با جزئيات

تعریف کردم. با اون که به زبان دیگه‌ای خونده می‌شد، همه‌ی شعرآ رو حفظ کرده بودیم، و با هم می‌خوندیم. منم رقص سنتی روی شیشه‌های شکسته که تو فیلم دیده بودم رو اجرا می‌کردم. تو فیلم آدم‌آی بد عشق‌اش رو شکنجه می‌کردن. ازش خواسته بودن که رو شیشه‌های شکسته برقصه. اگر لحظه‌ای می‌ایستاد عشقش و می‌کشتن. در اوج رقص بودم، که خواهرآی بزرگ‌تر معصومه در رو باز کردن و اومدن تو اتاق. ما خشک شدیم. من وسط اتاق با یه روسری رنگی دورکمرم ایستاده بودم. چون وسط رقص بودم، یکی از پاهام جلو بود. نوک پای دیگم روی زمین. دستام تو هوا بود. انگشت شست و وسط بهم تماس داشت. اونارو با وقار پایین آوردم. خواهرآش با ترس و تعجب، انگار که در حال خفه کردن، یا حتی کاری وحشتناک‌تر با معصومه هستم به من زل زدن. اون آ نگاه تندی به معصومه کردن. در گوشی چیزی گفتن و اتاق و ترک کردن. درو آروم بستن. ما به هم نگاه کردیم. من رو زمین نشستم. زهرا آروم گفت:

«خیلی بد شد. نه؟ حسابی آبرومون رفت.»

مادر معصومه درو باز کرد و گفت:

«معصومه یه دقیقه بیا بیرون!»

وقتی معصومه برگشت نمی‌تونست تو چشای ما نگاه کنه. زیر لب گفت:

«شما باید برین خونتون!»

بعد از اون روز، معصومه تو مدرسه سعی داشت از ما دور باشه، و با ما بازی نمی‌کرد. خنوادش خیلی مذهبی بودن، و رقص و موسیقی

رو بد و گناه می‌دونستن. به ما گفت که دیگه اجازه نداره با ما حرف بزنه. خونوادش فکر می‌کنن من تاثیر بدی روی اون دارم. باعث عقب افتادنش از درس و مدرسه می‌شم.

این اتفاق اثر خیلی بدی روی من گذاشت و گیجم کرد. می‌دونستم که دختر خوبی هستم. درس‌آم خیلی عالیه. در هر صورت، اون زمان دلم نمی‌خواست زیاد به این مسأله فکر کنم. معمولن این جور اتفاق ناراحت می‌کرد. بارها و بارها بهش فکر می‌کردم و غصه می‌خوردم. گاهی وجود خودم رو تو این دنیا زیر سؤال می‌بردم. برای ماه‌ها کارآ و حرف‌آمو بررسی و انتقاد می‌کردم. علت این که این بار روی این موضوع زیاد وقت نذاشتم، اتفاق بدتری بود که تو خونواده افتاد. علی فقط چهارده سالش بود که به بسیج رفت، و به جبهه جنگ فرستاده شد. اون فقط نوزده سالش بود که کشته شد. مادرش همیشه می‌گفت:

«علی عمودی میره، افقی برمی‌گرده!» اما اشتباه کرد. جسد علی هیچ‌وقت برنگشت.

## فصل ششم جنگ ویرانگر

---



مرگ علی شوک بزرگی برام بود. اشک‌آم ناگهان جاری می‌شد.  
مادرم می‌گفت:

«عزیز دلم، حواست به درس‌آت باشه.»

همه چیز منو به یاد مرگ، جنگ و برادرای کشته شده‌ام می‌نداخت. اگر این جنگ عاقلانه بود، منم مثل عفت و فرناز به مرگ علی افتخار می‌کردم. اما نمی‌تونستم. این جنگ یا هر جنگ دیگه‌ای نمی‌تونه هیچ منطقی داشته باشه، و باعث این همه درد و غم بشه. در سن پانزده سالگی نمی‌تونستم قبول کنم که هر دو هم‌زمان درست باشه. وقتی می‌خواستم خودمو آروم کنم، می‌گفتم که علی دشمن من بود، نه برادر تنی من. ولی قلب و روح من چیز دیگه‌ای می‌گفت. سوگ دوتا برادرام که با هم جمع شده بود، درد سنگینی رو قلبم می‌داشت. احساس می‌کردم قلبم سوراخ بزرگیه که ازش خون می‌چکه. انگار داخل وجودم رو می‌دیدم، که چاقوی زنگ زده‌ای به قلبم فرورفته. با هر نفسی زخم تازه‌ای درونم باز می‌شد. وقتی

چشامو می‌بستم، حسین رو می‌دیدم که دوربین‌شو طرفم گرفته، و به جای لبخند رو لبم، زخم تازه‌ای بر قلبم می‌شینه. با شنیدن هر صدایی از خیابون انتظار داشتم، در خونه باز بشه، و علی بیاد و بگه: «از بیخ گوشم رد شد! نزدیک بود از دست برم ولی به خیر گذشت.»

دوباره، وقتی واقعیت مرگ اون به یادم می‌اومد، یه درد عمیق دیگه هم همراهش بود. باعث می‌شد که یک گوشه لوله بشم. به خودم پیچم. زانوام رو بغل کنم. زار بزنم، تا گلوم بسته، چشام قرمز، و بدنم از آب تهی بشه.

یاد زمانی می‌افتادم که، حسین رو از دست دادیم. حرف مادرم تو گوشم می‌پیچید:

«برادر تو کشته نشده! اون شهید شده.»

با بی‌گناهی می‌پرسیدم:

«اون کی برمی‌گرده؟»

کلمات مامان مثل توپ آهنی بزرگی که به دیوار می‌خوره، تو مغزم طنین می‌نداخت، که می‌گفت:

«هف سال دیگه!»

حالا هفت سال بعد، علی رو هم از دست داده بودم. اونم شهید شده بود. همه‌ی این عددآی هفت نباید تصادفی باشه. تو ذهنم دنبال معنی بودم. ذهن ریاضی من برای هر حادثه‌ای دنبال الگومی گشت، تا بتونه مطابق عقل و منطق باشه. شب که می‌شد، ترس‌آ و حقایق، با ناامیدی درهم می‌شد. تو خواب این تکه‌ها به هم وصل و کابوس هولناکی رو درست می‌کرد، که از خواب می‌پریدم.

خواب آروم رو از دست داده و ذهنم آرامش نداشت.

کلاس سوم راهنمایی بودم. خیلی از خانواده‌ها جووون از دست داده بودن. سوگواری همه‌جا بود، و عادی به نظر می‌رسید. همون زمان زهرا هم برادرش رو از دست داد. خانواده‌ی زهرا امیدوار بودن که، پسرشون اسیر جنگی و گوشه‌نامعلومی تو زندون باشه. علی و برادر زهرا مفقودالثر بودن، و جنازه‌هاشون برنگشت. خانواده زهرا یه فالگیر آوردن که، زهرا رو تو حالت نیمه خواب ببره. امید داشتن، شاید تو رویا بتونه جای برادرش و پیدا کنه. زهرا در حالت نیمه بیدار برادرش رو دیده بود، که تو شهر کوچکی زندگی می‌کنه. حالا خونوادش سعی می‌کردن بفهمن، در کجای عراق اسیره.

من و زهرا سعی می‌کردیم تصور کنیم، برادرامون تو اسارت چه می‌کنن. چطور می‌تونن فرار کنن. بیشتر زهرا حرف می‌زد، و امیدوار بود. کسی که خبر کشته شدن علی رو آورد شاهد مرگ اون بود. گلوله به پیشانی علی خورده بود. وقتی با آر پی جی به تانک عراقی زده بود، از خوشحالی از پناهگاه‌اش بلند شده، و فریاد زده:

«الله و اکبر»

و تیرانداز عراقی به راحتی سرش رو نشونه گرفته بود. خیلی وقت‌آ تو جنگ سربازآ زخمی می‌شن، ولی جون سالم بدر می‌برن. فکر می‌کردم شاید گلوله به کنار سرش خورده، و اون زنده مونده، و مثل پسر همسایمون خانم جباری که زخمی برگشت، اونم برمی‌گردد. به حرف‌آی زهرا گوش می‌دادم. سعی می‌کردم همراه اون به رویاهاش برم، و برادرامون رو در جایی ناشناخته زنده تصور کنم. اما این بار تو قلبم می‌دونستم، که انتظار بی‌فایده است. نه هفت



سال! که هفت روز هم نمی‌خواستم در انتظار بمونم. قبول کردم که علی مرده.

خونواده زهرا با امیدی که به بازگشت پسرشون داشتن باعث شد که، برای زهرا جشن تولد بگیرن. اونا می‌گفتن: «باید زندگی عادی مون رو ادامه بدیم، تا اون برگرده خونه.»

.. و زندگی با تمام ترس و غم ادامه پیدا کرد. من و زهرا خوب درس می‌خوندیم، و نمره‌های بالا می‌گرفتیم. به تولدش رفتم. باهم بازی کردیم. قبل از فوت کردن شمع آرزوهای قشنگ‌مون رو گفتیم. کتابی از کتاب‌آی صمد بهرنگی رو بهش دادم. صمد بهرنگی نویسنده مورد علاقه منه. داستان‌آش بیشتر اجتماعی - سیاسی بود. مسائلی مثل اختلاف طبقاتی، عدالت اجتماعی، و اشکالات سیستم آموزشی رو مطرح می‌کرد. کتاب افسانه‌های آذربایجان صمد بهرنگی کتابی اجتماعی - سیاسی برای کودکان است.

روز بعد از تولد، فاطی؛ که یکی رقیب‌آی درسی من بود؛ از من پرسید:

«تو چطور می‌تونی بری جشن تولد، اونم وقتی برادرت کشته شده؟»

پاسخی ندادم، ولی احساس کردم پوسته نازکی که زخم قلبم رو پوشونده بود شکافته شد. درد سنگینی رو در سینه‌ام احساس کردم. اون روز زودتر از مدرسه بیرون اومدم، و با گریه به خونه برگشتم. روز بعد وقتی سرگرم درس خوندن بودم، کاغذ کوچکی از لای دفترم افتاد. فاطی نوشته بود:

«من از حرفی که دیروز به تو گفتم بسیار متاسفم. عصبانی بودم. به خاطر این که تو با زمان کمی که برای درس خواندن می‌ذاری، همیشه نمره‌ها از من بهتره. می‌خواستم ناراحت کنم، چون به هوش تو حسودیم می‌شه. لطفن منو ببخش.»

با تمام آزاری که دیده بودم، اونو بخشیدم، بغلش کردم، و دوستیمون رو ادامه دادیم. برای من همیشه راست‌گویی ارزش زیادی داشته.

هر وقت در مورد تکرار شدن عدد هفت فکر می‌کردم، تو ذهنم می‌گفتم:

«حالا که حسین بعد از هفت سال برنگشته، و علی هم به اون دنیا رفته، شاید در کنار هم تو بهشت باشن. حسین به علی کمک می‌کنه که به اون‌جا عادت کنه. آخه حسین خیلی خیلی مهربون و حامی بود.»

با دقت به یکی از معدود عکس‌آیی که هر دو خانواده کنار هم ایستاده بودیم، نگاه کردم. پدرم وسط، مادر سمت راست، و عفت سمت چپ او ایستادن. مادرم و حسین همدیگرو محکم بغل کردن. دست مادر روی شونه فرناز؛ که اون موقع ۱۰ ساله؛ بود. خیلی تعجب کردم که مادرم به بچه‌های دشمن دست زده. بیشتر دقت کردم و انگار زیر میکروسکوپ گذاشتم. فهمیدم دستش و مشت کرده. معلوم بود که از کنار هم ایستادن اصلن راحت نیست. فرناز با موهای صاف و چتری تا بالای ابرو با وحشت به دوربین نگاه می‌کنه. مثل این که با چشای پر از التماس از عکاس می‌خواد که هرچه زودتر عکس رو بگیره، و اون از این وضعیت نجات پیدا کنه. چهره‌ی مامان

نرم و خوشگل به نظر می‌آد، شاید چون به رضا نگاه می‌کنه. با لبخندی مثل مونا لیزا به دوربین خیره شده؛ حدس می‌زنم که رضا عکس رو گرفته چون خودش تو عکس نیست. تو این عکس پسر بزرگ مامان اونو بغل کرده، و پسر دوم مقابلش داره عکس می‌گیره؛ مامان امید پایان دوره سربازی حسین و ازدواج اونو داشت، فکر می‌کرد بعد از اون زندگیش پر از شادی و امید می‌شه.

دست راست عکس، عفت توجهی به دوربین نداره. لباس گلداز تنگی پوشیده، که مثل همیشه هیکلش و به نمایش بذاره. بچه یکساله‌ای رو بغل کرده که فکر کنم رامک باشه. صورتش نشون می‌ده که آماده جوک گفتن. عفت همیشه در حال گفتن حرف‌آی خنده‌دار و خندیدن بود. احساس حقارت و خود کم بینی رو پشت خنده‌هاش پنهان می‌کرد. با دروغ‌آی ریز و درشت، و داستان‌آیی که می‌ساخت، سعی داشت زندگی پیچیده‌ی خونادگی‌شو تحمل کنه. عفت در جلب توجه و راضی نگه‌داشتن آقا جان زیرک‌تر بود. مامان همیشه می‌گفت:

«عفت خیلی سیاست داره.»

جلوی پای عفت علی ایستاده بود. پسرک لاغر و آفتاب سوخته‌ای که نشانه‌ی بازی کردن دائم او بیرون از خونه بود. پدرم با غرور بدون تماس بین دو زن، ایستاده. هیچ گرمی‌ای از خودش نشون نمی‌ده. همیشه معتقد بود که بوس و بغل کردن بچه‌ها، باعث لوس کردن اون‌آ می‌شه. با دقت به عکس زل می‌زنم، که بینم به مامان یا عفت نزدیک تره، ولی هیچ نشونه‌ای پیدا نمی‌کنم. اون درست وسطه و به دور دور آ خیره شده. از کت و شلوار

زرشکی راه راهش که در عکس دیده می‌شه، معلومه که از سرکار برگشته. خودشو مثل آدم آهنی، سرد و محکم نگاهداشته. اما من؟ با لباس چین چینی گلدار، و آستین پفی سفید؛ که مامانم برام دوخته بود، و خیلی هم دوستش داشتم؛ بین علی و فرناز ایستادم. عروسکم آنت تو بغلم بود. بدون غمی در صورتم، به دوربین نگاه می‌کردم.

حدود دوسال بعد از این عکس، ما به اولین سفر دسته جمعی خونوادگی رفتیم. آقا جان تازه یه ماشین مرسدس بنز قدیمی برای استفاده شخصی خریده بود. همان‌طور که قبلن گفتم اون به اخلاق کاری خیلی پابند بود. هیچ‌وقت از ماشین لندورر طوسی رنگ اداره استفاده شخصی نمی‌کرد.

آقا جان با برنامه‌ریزی این سفر می‌خواست هر دو خونواده رو خوشحال کنه. فکر می‌کنم، با مشکلات مالی که داشت، هیچ‌وقت زن و بچه‌هاشو به سفر نبرده بود. با خرید ماشین احساس غرور می‌کرد. خوشحال بود که می‌تونه هر سال با خونوادهش به سفر بره. وقتی بچه بود آرزو داشت، که هر سال با ماشین برای زیارت به مشهد بره، ولی هیچ‌وقت به این آرزو نرسیده بود.

مشهد بعد از تهران دومین شهر بزرگ ایران است. این شهر زیبا و مقدسه و بزرگ‌ترین امام‌زاده‌ی ایران اون‌جا قرار داره. جذبه خاص این شهر وجود حرم امام رضا، امام هشتم، یکی از دوازده امامی هست، که پس از علی به امامت رسیدن. اطراف حرم همیشه خیلی شلوغه. فروشندگان بازار، رستوران‌آ، دست‌فروش‌آ به میلیون‌ها

**مسافری که برای زیارت امام رضا به مشهد می‌رن، خدمت می‌کنن.**

هفته‌ها قبل از رفتن، بزرگتر آ برای سفر آماده می‌شدن. وسایل پخت و پز، لباس، و رختخواب جمع می‌کردن. قرار بود ما بیرون زیر آسمون پر ستاره بخوابیم. هتل آ و خونه‌ها برامون خیلی گرون بود. حسابی هیجان‌زده بودم، و به جاهایی که قراره ببینم فکر می‌کردم. آقاجان هر روز وسایلی که برای سفر لازم داشت، رو کنار می‌داشت. مامان خوراک‌آیی می‌پخت که برای بردن آماده باشه. می‌خواست تو مدت دو هفته سفر کمتر آشپزی کنه. آقاجان قابلمه و ماهیتابه و یک چراغ پیک نیک هم کنار بقیه چیزآ گذاشت. فقط شیش سال داشتم. در انتظار بزرگ‌ترین سفر عمرم بودم. شب قبل از سفر آقاجان همه رختخواب آ رو به صورت بقچه بزرگی درست کرد، و بالای ماشین گذاشت. یک ملافه بزرگ هم روش انداخت، و با طناب محکمش کرد. واقعن از مهارت آقاجان در بستن باربند بهش افتخار می‌کردم. تو صندوق عقب ماشین هم، ساک‌آی لباس و یه یخ‌دون بزرگ جا داد. بعضی از وسایل هم جلوی ماشین زیر پاهامون گذاشته شد. ماشین پر شده بود، و ما باید فشرده و نزدیک به هم می‌نشستیم.

ساعت شیش صبح راه افتادیم. آسمون صاف و آبی بود. هوا معتدل و دلچسب. وسط روز هوا خیلی داغ می‌شد. آقاجان رانندگی می‌کرد. من و مامان جلو کنارش نشستیم. بودیم. غفت، علی، فرناز، و رامک صندلی پشت بودن. رامک روی پای فرناز، و فردین یکی دوساله هم؛ که بعد از اون عکس به جمع خونواده اضافه شده

بود؛ رو پای عفت بود. حسین و رضا چون حوصله خونواده عفت رو نداشتن، همراه ما نیامدن. دوتا جوون نوزده و بیست و یک ساله برای این جور سفرای خونوادگی خیلی بزرگ بودن.

پس از مدت کوتاهی از شهر بیرون اومدیم. مناظر شهری، مثل رفتگرایی که خیابون آ رو جارو می کردن، ساختمان آ دو سه طبقه با سقف آ صاف و نمای سنگ مرمر، مغازه هایی که اون وقت روز بسته بودن، و کرکره های خاکستری شون پایین بود، دیگه دیده نمی شد. از سبزه میدون هم گذشتیم. قصر قدیم با چهل تا ستون و آجر قهوه ای ش وسط یک باغ زیبا بود. از کنار بازار قدیمی که رد شدیم، به خیابون خونه ی قبلی مون رسیدیم. تاکستان کوچی، که جزء مناطق فقیرنشین شهر بود.

من زمانی رو که، تو اون خونه بودیم یادم می آد. یه حیاط بزرگ، با یک حوض آبی پر از ماهی آ قرمز که دور تا دورش اتاق آبی با دیوارای کاهگلی بود. بچه های اون محله که همیشه آب دماغ شون آویزون بود تو کوچه بازی و شیطنت می کردن، و کسی اهمیت نمی داد که اون آ رو تمیز کنه. مامانم می گفت:

«تو با این بچه های بی ادب خیلی فرق داری.»

یادمه اون آ سر پوست خیار با هم دعوا می کردن.

اولین شهری که رسیدیم رشت، مرکز استان گیلان، در شمال ایران بود؛ این شهر چون کنار دریای خزر هست بهترین ماهی سفید آ رو داره، که با اون غذاهای خیلی خوشمزه ای درست می کنن؛ آقا جان گفت که باید این جا ناهار بخوریم چون شمالی آ بهترین غذاها رو دارن. جلوی رستوران حسین

جول ایستادیم. رستورانی معروف که اولین ایستگاه ما بود. صاحب رستوران وقتی اومد سر میز ما و تعداد مارو دید، خودش غذاهای مختلفی رو برامون آورد. دیس بعد از دیس. آقا جان به نظر هیجان زده می‌اومد. در حالی که بشقاب‌آی مارو پر غذا می‌کرد، می‌خواست از همه‌ی غذاها امتحان کنیم. ماهی سفید با سبزی پلو، کوکوسبزی، باقلاقاتق تو دیس نقره‌ای، میرزا قاسمی، ماهی دودی، و کباب ترش به غذاهای قبل اضافه شد. حسابی ذوق کرده بودم. می‌دونستم این سفر قراره خیلی خوش بگذره.

کوه‌های بلند البرز با قله‌های سفید از دور دیده می‌شد. ما از دشت‌آیی با گل‌آی صحرایی رد شدیم. احتمالن توی این دشت جوجه تیغی‌آ و خرگوش‌آ تو لونه‌هاشون خوابیده بودن. من با دقت به دشت نگاه می‌کردم که، شاید حیوون وحشی مثل گرگ و یا شاید هم آهو رو ببینم. از کنار مزرعه‌هایی گذشتیم که، گاوا و گوسفندآ چرا می‌کردن. گل‌آی وحشی هم با رنگ‌آی بنفش، سفید، زرد و نارنجی همه جا پراکنده بود. از شهرآی زیادی گذشتیم. بیشتر شهرآی‌ه میدون داشتن، با مجسمه آدم‌آی مشهور که وسط آب‌نمای آن گذاشته بودن. فاصله بین شهرآ دشت بود و کوه و جنگل. وقتی ماشین از جاده‌های پیچ در پیچ کوهستانی رد می‌شد آرزو می‌کردم که یه روز از این کوها بالا برم.

سفر هزار کیلومتری به مشهد سه روز طول کشید. وسط راه چند بار برای غذا خوردن، دستشویی رفتن و خستگی در کردن، وامی‌ستادیم. مناطق زیبای پر درخت منو به فکر می‌نذاخت، که چه جور حیوونایی اون‌جا زندگی می‌کنن. آیا میون درخت‌آی

جنگل ببر و شیر هم هستن؟ شاید هم گرگ و خرس؟ ولی بیشتر آهوا رو می دیدم. تا اون آ را می دیدم که سرو کلشون از لای درخت آ پیدا شده، داد می زد:

«آهوا! آهوا!»

به پدرم می گفتم:

«وای! می شه این جا یا اون جا وایسیم؟»

عاشق گردش تو طبیعت و جمع کردن گل آ و وحشی بودم. شب رو تو شهر آ بابل و گرگان موندیم. شب که می شد کنار پارکی می موندیم. زیرانداز حصیر بزرگ روی زمین می نداختیم. تشک و پتو آ رو هم روی اون پهن می کردیم. غذاهایی رو که مامان و عفت پخته بودن، روی گاز گرم می شد، و شام می خوردیم. مامان حواسش به من بود، و عفت هم به بچه های خودش. فرناز خیلی جدی بود. با اون که فقط یازده سالش بود، برای نگهداری رامک و فردین به مادرش کمک می کرد. من و علی و رامک هم بازی می کردیم و اینور و انور می رفتیم.

بالاخره بعد از سه روز به مشهد رسیدیم. به یکی از پارک آ داخل شهر رفتیم. این پارک آ برای مسافرانی که در فضای باز اقامت می کنند آماده شده بود. پدرم جایی رو پیدا کرد، و فرش حصیری رو انداخت. فهمیدیم که از اون لحظه بقیه سفر این جا خواهیم بود. آقاجان خربزه مشهدی که از وانتهی سر راه گرفته بود، تو سینی گذاشت. با چاقوی تیزی که از خونه آورده بود شروع کرد به شتری بریدن. ما حسایی تشنه و خسته بودیم. هر شتری ای که می برید به یکی از بچه ها می داد. نوبت من که رسید گاز محکمی



بهش زدم، و از مزه شیرینش که مثل عسل بود خیلی تعجب کردم. ما بچه‌ها با سرعت و ولع می‌خوردیم، و آقا جان هم دور بعدی رو بهمون می‌داد. در نهایت برای خودش چیزی باقی نمودند. **اون موقع احساس کردم بابام چقدر مهربون شده و خوشحال شدم!** توی پارک خونواده‌های دیگری هم بودن، که شب اون جا می‌موندن. خیلی کنجکاو بودم که بدونم اونام مثل ما هستن یا نه؟ این عادت ذهنی من شده بود. آیا اون خونواده دوتا همسر داره؟ نه! به نظر می‌آد اون یکی خانم، خاله یا عمه باشه، چون از بچه‌ها مراقبت نمی‌کنه، و یا حواسش به همه‌ی بچه‌هاست. مثل خونواده‌ی ما نیستن که مامانم فقط مواظب منه، و عفت حواسش فقط به بچه‌های خودش. با تمام فکرآی مزاحم از بازی غافل نمی‌موندم. با علی و رامک قایم باشک یا آنتوبا بازی می‌کردیم، و یا دایم دنبال هم می‌دویدیم. اون روز آ اون قدر بهم خوش می‌گذشت که دیگه فکر نمی‌کردم خونواده‌های تو پارک در مورد ما چیچ پیچ می‌کنن که، این آقا دوتا زن داره. واقعن آیا متوجه می‌شدن؟ یا من این‌طوری فکر می‌کردم؟

به هر صورت خوش می‌گذشت تا این‌که اون اتفاق افتاد.

یه روز آفتابی زیبا توی پارک الاکلنگ بازی می‌کردیم. فرناز چون سنگین‌تر بود یک طرف، و من و رامک طرف دیگه نشسته بودیم. رامک چون کوچیک‌تر بود جلوی من بود. **الا! کلنگ! الا!** کلنگ! داشتیم بالا و پایین می‌رفتیم. حواس کسی به فردین، که تاتی تاتی کنان طرف ما می‌اومد، نبود. فرناز که مثل یک مادر کوچولو همیشه حواسش به فردین بود جیغی کشید، و از روی

الاکلنگ پایین پرید، تا برادرشو از رفتن زیر میله نجات بده. ما تو هوا بودیم وقتی فرناز بلند شد، طرف ما محکم به زمین خورد. رامک که کاملن روی صندلی بود ترسید، ولی دردش نگرفت. من که رو نصف صندلی نشسته بودم، محکم به زمین خوردم و با درد شدیدی که تو پشتم پیچیده بود جیغی کشیدم و داد زدم:

«مامان! مامان!»

مامان با وحشت به طرف من دوید. با نگرانی پشتم رو دست می کشید و می گفت:

«کجات درد می کنه؟ این جا؟ اون جا؟»

بعد با عصبانیت به طرف عفت و فرناز رفت. سرشون داد زد:

«فرناز تو به بچه من فکر نکردی؟ اصلن نگفتی اگه یه دفعه پیری، بچه من پرت می شه زمین؟ هیچ وقت به این بچه فکر نمی کنین! هیچ کدومتون! همیشه همین بوده. فقط به فکر خودتون هستین. عجب اشتباهی کردم که، راضی شدم باهاتون هم سفر بشم. عجب غلطی کردم!»

عفت به طرف فردین و فرناز رفت، و اون آرو بغل کرد. با سکوت و خشم به مامان نگاه می کرد، و هیچ حرفی نمی زد. مامانم ادامه داد:

«دخترت مخصوصن این کار رو کرد.»

بلوزم را بالا زد تا پشتمو ببینه. متوجه شد پوستم قرمز شده. با خشم بیشتر ادامه داد:

«ببین با بچه من چیکار کردی؟»

فرناز قیافه اش طوری بود که انگار همیشه گریه کرده یا قراره گریه کنه. با ناله گفت:

«من فقط سعی کردم فردین رو نجات بدم!»

مامان و عفت خیلی به ندرت دعوا می‌کردن. هیچ‌وقت نمی‌خواستن با هم برخورد کنن. تو این سفر دوری غیرممکن بود. در این لحظه هر دوی اون‌آون قدر خسته بودن، و به نقطه‌ای رسیده بودن که جلوگیری از دعوا ممکن نبود. البته بیشتر برای مامانم که نگران من بود. عفت حرف نزد. نگاه مودینه‌ای به آقاجان انداخت. مامان این بار به آقاجان گفت:

«تو اجازه می‌دی با بچه‌ها این رفتارو بکنن؟ نباید فرناز مواظب مژگان هم باشه؟»

پدرم دستشو رو شونه فرناز؛ که از ترس چشاش بیرون زده بود؛ گذاشت. اومد وسط دوتا زن. به جای آن که بی‌طرف بمونه، از عفت و فرناز دفاع کرد. با این کار هیچ امیدی برا صلح و آشتی باقی نmond. پدرم گفت:

«اشکال نداره مهری، اتفاقی نیفتاده! چرا بزرگش می‌کنی زن؟!»

مادرم دیگه طاقت نیاورد. دست من رو گرفت، و از بازی‌گاه بیرون برد. پشتم هنوز درد می‌کرد، ولی دیگه جرأت گریه کردن و ناله نداشتم. احساس می‌کردم همه‌ی مردم توی پارک به ما نگاه می‌کنن. انگار برای آدم‌آی بیکار، یک تئاتر زنده راه انداخته بودیم. فقط تخمه کم داشتن که از این نمایش مجانی بیشتر لذت ببرن. «دوتا زن و یک مرد؟، چه عجیب؟ مسخره!!»

مامان با قدم‌آی محکم جمعیت رو کنار زد. از پارک دور شدیم. به سمت ماشین رفتیم. مامان با عصبانیت چند تکه لباس و کفش و کیفش رو برداشت. آقاجان دنبال ما راه افتاد و گفت:

«زن! آروم بگیر! چرا شر درست می کنی؟ چیزی نشده!»

مادرم گفت:

«ولم کن! بذار به حال خودم باشم.»

به سمت خیابان رفتیم. دلم می خواست برگردم، و با بچه‌ها بازی کنم، ولی خیلی دیر شده بود. دعوا همه چیزو خراب کرده بود.

وقتی مامان با قدم‌آی محکم به طرف خیابون راه افتاد، آقا جان برگشت پیش اون‌آ. مادر سرعتش رو کم کرد. با اولین اتوبوس شهری به مرکز شهر مشهد؛ که حرم امام رضا بود؛ رفتیم. جایی که بیشتر مسافراً آن‌جا جمع می‌شدن. همه چیز برام جدید بود، و از دیدنش حیرت می‌کردم. حیاط‌آی هفت‌گانه با در‌آی بزرگ، کف مرمر و فرش‌آی زیبا، دیوار‌آی آینه‌کاری و چلچراغ‌آی پر نور در بلندی سقف، و بوی گلاب. از دیدن این همه رنگ و نور و از اون همه آدم‌آی به هم فشرده، که با دست‌آی دراز کرده به امید لمس ضریح طلایی چهار گوش و شیشه‌ای دور آن می‌گشتن، هم گیج و هم خوشحال بودم و لذت می‌بردم. بوی گلاب، و هیجان مردم؛ برای رسیدن به ضریح و پول انداختن در آن برای برآورده شدن خواسته‌هاشون توسط امام رضا؛ هر دو برام جالب بود. کسانی را هم می‌دیدم، که در اتاق‌آی کناری نشسته، و آهسته دعا می‌خوندن و آرام اشک می‌ریختن.

بعد از زیارت، ما با حالی متفاوت از حرم بیرون اومدیم. تو بازار از دیدن اون همه رستوران چنان تعجب کرده بودم، که از نگاه و چشم‌پیدا بود. از صبح چیزی نخورده بودم. بوی کباب همه جا

پیچیده بود. شکم‌ام از گرسنگی قار و قور می‌کرد. اونقدر در اطرافم رنگ و بو بود، که هیچ‌وقت نه دیده و نه بو کرده بودم. بوی زعفران و گلاب، رنگ قرمز زرشک، و آبی فیروزه‌های روی انگشترآ و گردنبندآ؛ که تابحال ندیده بودم؛ خیلی قشنگ بود. تسبیح‌آی آویزان شده رنگارنگ جلوی مغازه‌ها منو یاد وقت‌آیی می‌نداخت که، مامانم وقتی مشکل داشت صد تا صلوات نذر، و برای شمردن از اون استفاده می‌کرد. اون روز من و مامان، مدت زیادی تو اون هوای داغ تابستانی راه رفته و حسابی خسته و گرسنه بودیم. قبلن فقط یک بار با خانواده رستوران رفته بودم، و دفعه دوم هم اول این سفر بود. بقیه اوقات غذایی که مامان یا عفت درست می‌کردن رو می‌خوردیم.

خیلی تعجب کردم وقتی مامان، وارد یک رستوران با دیوارآی کاشی سفید، صندلی‌آی چوبی ساده، با رومیزی‌آی ساده؛ که روی اون آیه دونه نمک‌دون و فلفل‌دون بود؛ شد. پسر جوونی با قد کوتاه و بدون ریش و سبیل؛ که جرأت کردم بهش نگا کنم؛ به طرف ما اومد، و به میزی برای نشستن ما اشاره کرد. طبق معمول نگاهی به اطراف انداختم، تا وضع خودمون رو با دیگران مقایسه کنم. سر میزهای دیگه بیشتر خانواده‌ها، پدر، مادر و بچه‌ها نشسته بودن، ولی سر میز ما فقط مامان بود و من! تا حالا هر جا می‌رفتیم، آقا جان با غریبه‌ها صحبت می‌کرد. نگران بودم آیا مامان می‌تونه از عهده‌ی دستور دادن و پرداختن غذا بر بیاد.

شاگرد رستوران یه کاغذ که اسم غذاها نوشته و با نایلون پوشیده شده بود، به ما داد. اون قدر تو بازار بوی کباب پخش

شده بود، که می‌دونستم کباب چنجه، و پلوی زعفرونی با سماق می‌خوام. من زیاد غذا نمی‌خوردم و مامان همیشه در یک پرس غذا با من شریک می‌شد. ولی امروز فرق می‌کرد. بلند گفتم:

«من یک پرس برآ خودم می‌خوام! می‌تونم همشو بخورم!»

اون روز مامان حسایی منو لوس کرد. فقط خودمون دوتایی بودیم. یه عالمه غذا با دوغ خوردیم. بعد هم تو شهر با دیدن مغازه‌های جور و واجور، کلی گردش کردیم. یکی از بهترین روز‌های بچگی‌م بود. تو این شهر قشنگ رنگارنگ، مامان و من، تنهای تنها، دو نفره بدون هیچ دغدغه فکری. بدون دشمن‌آ، دست تو دست هم گردش می‌کردیم. چقدر احساس خوشبختی می‌کردم!

خورشید کاملن غروب کرده‌بود که ما به پارک؛ که محل استراحت شب‌مون بود؛ برگشتیم. خانواده‌ها برای خوابیدن آماده می‌شدن. بدون حرف زدن با کسی، تشک‌آمون رو گوشه‌ای انداختیم. مثل همیشه دست مامان رو گرفتم تا خوابم ببره. آقا جان اخم کرده بود، ولی حرفی به مامان نزد. تا آخر سفر مامان و عفت با هم حرف نزدن. سایه‌ی سنگینی اطراف خانواده بود. ما بچه‌ها با وضعی که بود، و رو قلب و روح‌مون فشار می‌آورد، از بازی غافل نمی‌شدیم.

خاطره‌ی اون روز برام دو حالت داشت. گشتن تو شهر با مامان، رستوران رفتن، غذای خوشمزه، توجه کامل مامان به من خیلی خوب بود، ولی احساس گناه شدیدی که داشتم، خیلی بد بود. فکر می‌کردم تقصیر من بود، که گریه کردم. باید درد رو تحمل می‌کردم، و چیزی نمی‌گفتم. تو هفت سالگی می‌دونستم، که مامان

کنار عفت راحت نیست. نباید با گریه و ناراحتی باعث نگرانی، و در نتیجه عصبانیت مامان بشم، تا کنترلش رو از دست بده. به خودم قول دادم که بیشتر مواظب باشم. اگر چیزی از اون خانواده اذیتم کرد، ساکت بمونم و حرفی نزنم. شاید خانواده‌ام در صلح و صفا زندگی کنن.

دیگه هیچ‌وقت دو خانواده باهم سفر نرفتن. هر سال آقاجان جداگانه، یه بار من و مامان، و یک بار عفت و بچه‌هاشو به مسافرت می‌برد. همه ساله سفر به همان شهر مشهد تکرار می‌شد. قبل از کشته شدن علی در جنگ، دیگه از این سفر آخسته شده بودم. خوابیدن توی فضای باز که همه ما رو می‌دیدن برام جالب نبود. نوجوون شده بودم، و دایم باید روسری سر می‌کردم؛ حتی موقع خوابیدن؛ که کسی موهامو نبینه. فضایی برای تنها بودن وجود نداشت. اگر شانس می‌آوردیم، و کنار نرده جا پیدا می‌کردیم، مامانم با یه ملافه که به نرده می‌بست، اتاقکی کوچیک و خصوصی برامون درست می‌کرد. مشکل مهم دیگه پشه‌ها بودن. این سفر آ دیگه کلافه کننده بود. صد بار به اون محل رفته بودیم، و دیگه برام جالب نبود. دعوای مامان و آقاجان هم بیشتر شده بود تحمل همدیگه رو نداشتن. فضای سنگین بین اون آ این سفر آ رو تلخ‌تر می‌کرد. هیچ‌وقت دیگه مثل اولین سفر که با بچه‌ها رفته بودیم بهم خوش نگذشت. خاطره اون روز، بعد از دعوا، زمان بودن مامان با من، برای همیشه در دل و فکرم موندگار شد.

زیارت مشهد شبیه یه وظیفه کسالت‌آور شده بود. هیچ‌وقت به شهر آ دیگه، مثل شیراز و تبریز، و اصفهان سفر نرفتیم. آقاجان

فقط و فقط مشهد رفتن رو دوست داشت. زیارت امام رضا تنها دلیل رفتن به اون شهر بود. رنج استفاده از دستشویی‌های کثیف و حمام‌آی عمومی که تمیز نبودن، از یادام نمی‌ره.

وقتی سیزده سالم بود، مدرسه ما شاگردان رو به اولین سفر گروهی برد. حدس بزنید کجا؟ «مشهد!». این سفر بخشی از آموزش‌آی مذهبی ما بود. در آخرین لحظه‌ها که شاگردان سوار اتوبوس می‌شدن زهرا نفس نفس زنان رسید. ساکشو به زور می‌کشید. داد می‌زد که اتوبوس راه نیافته. چند دقیقه بعد برادر و مادرش با عصبانیت به دنبال او اومدن. زهرا اجازه نداشت با ما به سفر بیاد. با اصرار زیاد آمده بود. به اون‌آ التماس کردم که به دوستم اجازه بدن. وقتی معلم‌آ توضیح دادن که هدف سفر مذهبی است، برادر زهرا قبول کرد. هر دو علت اجازه ندادن به زهرا رو می‌دونستیم. سفر دو هفته طول می‌کشید. در این مدت کی باید ظرف‌هاشون رو می‌شست؟ از بچه‌ی کوچیک نگهداری می‌کرد؟ زهرا حاضر بود که هر کاری انجام بده که از کار‌آی تکراری خونه و برادرای بدجنس کمی فاصله بگیره.

تازه تو اتوبوس صندلی‌هامون رو پیدا کردیم و نشستیم، که معلم‌ها نوار نوحه‌خونی رو گذاشتن، و صداشو بلند کردن. صدای ناله مردی بود که، در عزای امام‌آی کشته شده در ۱۴۰۰ سال پیش نوحه می‌خوند. عده‌ای هم پای منبرش گریه می‌کردن. عزاداری و گریه کردن برای امام‌آ جزء آموزش‌آی مذهبی بود که، برامون در نظر گرفته بودن. طولی نکشید که صدای گریه معلم‌آ و یکی از دخترآ بلند شد. یکی بعد از دیگری گریه می‌کردن. صدای گریه



دقیقه به دقیقه بلند و بلندتر می‌شد. من و زهرا شوکه شده بودیم. تازه می‌خواستیم شروع سفر رو با معلم جشن بگیریم. اصلاً آمادگی گریه نداشتیم. به آخر اتوبوس جایی که خانم شکوفر معلم دینی مورد علاقه‌ام نشسته بود، رفتم. گفتم:

«خانم چرا همه گریه می‌کنن؟ این چه وضعیه؟»

خانم گفت:

«خودت رو ناراحت نکن. این دختر آ دارن ایمانشون رو به اسلام و دین نشون می‌دن. اون آ برای امام‌آشون و ظلمی که در تاریخ بهشون شده گریه می‌کنن.»

فهمیدم که این‌جا گریه کردن مهمه. ممکنه روی نمره‌ها، و دانشگاه رفتن ما هم اثر بذاره. وقتی داشتیم به صندلی خودم بر می‌گشتم اتوبوس ترمز کرد. پام محکم به صندلی خورد. درد شدیدش باعث شد که اشک‌آم سرازیر بشه. با گریه پیش زهرا برگشتم. بهش گفتم:

«گریه کردن برای رفتن به دانشگاه خیلی مهمه!»

اهمیت نقش بازی کردن رو براش توضیح دادم. معلم آ به دختر آ و شدت ایمان و عشق اون آ به امام آ توجه و دقت می‌کردن. گویا این رفتار آ به اندازه نمره‌هامون مهم بود. به زهرا گفتم:

«باید به برادر آمون فکر کنیم، تا گریه‌مون بیاد.»

به شعر نوحه گوش کردم که می‌گفت:

«ای مظلوم کربلا حسین!»

یاد حسین و علی خودمون افتادم، و اشکام سرازیر شد. زهرا به من نگاه می‌کرد. به نظر می‌اومد همین براش کافی بود که شروع

به گریه کنه. اتوبوس برای سه روز، با چهل دختر و معلم، با صدای گریه و زاری و آه و ناله، به طرف مشهد مقدس، در جاده‌های پیچ در پیچ در حرکت بود.

## فصل هفتم گنبد طلایی

---



در راه سفر هزار کیلومتری، برای گذراندن شب، بیرون شهر  
گرگان تو قبرستونِ یه امامزاده ایستادیم. این ساختمان به احترام  
عربی که نمی‌دونم چه کسی هست، و سالیان دور او را در این محل  
به خاک سپرده بودن، ساخته شده بود. در این سفر چهارده ساله  
بودم. دقت که کردم دیدم، این امامزاده به بزرگی و شکوه امامزاده  
حسینِ قزوین که برادرم اونجا دفن شده بود نیست. اگر به حرم  
امام رضا در مشهد نمره ده بدیم، امامزاده حسینِ قزوین هفت بود،  
و این امامزاده شاید نمرش دو بود. به هر حال انتخاب همچنین  
مکانی برای خوابیدن دانش‌آموزانِ کم سنِ مسافر، نمره ای بسیار  
کمتر، شاید صفر می‌گرفت!

از گوشه‌ی ساختمان یه ردیف پله با شیب زیاد به زیرزمین  
می‌رفت. از راهروی باریکی که پر از درهای بسته بود می‌گذشتیم.  
بعد از یک پیچ کوچیک به سالن بزرگی می‌رسیدیم، که عده‌ای از  
ما قرار بود اون‌جا بخوابیم. من و زهرا با ترس به هم نگاه کردیم،  
و به هم گفتیم:

«یعنی این‌جا! تو این اتاق‌آی در بسته! مرده‌ها رو نکه می‌دارن؟»

تو سالن هم سکوه‌ای بلندی به اندازه قد آدم‌آ بود. درگوشی

به زهرا گفتم:

«شاید مرده‌ها رو روی این سکوها می‌شورن!!»

در حیاط امامزاده تو دیگ‌آی بزرگی برای ما غذا درست می‌کردن. با صحنه‌هایی که دیده بودیم، اشتباهی برای غذا خوردن نداشتیم. به هر حالی که بود غذا خوردیم. به ما حق انتخاب رو دادن که، تو فضای باز زیر آسمون، یا در سالنی که تو زیر زمین بود بخوابیم. انتخاب زهرا و من خوابیدن در فضای باز بود. در این سفر یه گروه از مدرسه پسرانه هم بود. اون‌آ با یه اتوبوس دیگه اومده، و در طرف دیگه‌ی امامزاده اطراق کرده بودن. ما چشمونو تیز کردیم، تا بلکه اون‌آ رو که داشتن فوتبال بازی می‌کردن و صدای داد و فریادشون بلند بود، ببینیم. خیلی به ندرت ما و پسرآ این‌قدر بهم نزدیک بودیم. سرک می‌کشیدیم. برامون دیدن‌شون جالب بود. در گوشی با هم حرف می‌زدیم، و ریز ریز می‌خندیدیم.

معلم‌آ زیرانداز بزرگی رو تو حیاط پهن کردن. ما هم پتو و بالش‌هامون رو روش انداختیم. زهرا خیلی زود خوابش برد. من و چندتا از دخترای دیگه خواب‌مون نمی‌اومد، و از حرف زدن با معلم‌ایی که قرار بود نخوابن، و مواظب دخترآ باشن لذت می‌بردیم. هر چه به نیمه شب نزدیک می‌شد یکی یکی خوابشون می‌برد. ولی من هم‌چنان بیدار بودم. نگاهی به دور و بر حیاط کردم. دیدم همه خواب هستن. تصمیم گرفتم برم زیرزمین شاید کسی بیدار باشه. شاید بتونم با اون‌آ وقت بگذرونم. سعی کردم پا روی دخترایی که خواب بودن ندارم. خودمو به بالای پله‌ها رسوندم. از پله‌های با شیب تند پایین رفتم. از پیچ راهرو که می‌گذشتم صدای بلند

دویدن کسی به طرف پایین پله‌ها رو شنیدم. بلند گفتم:

«فکر کردم فقط من بیدار هستم! کی پشت سرمه؟»

برگشتم و نگاه کردم ولی کسی اون‌جا نبود. با عجله به طرف سالن دویدم بلکه معلمی بیدار باشه. خانمی که مسئول کشیک شبانه بود روی صندلی خوابش برده بود. احساس کردم اون صدا یک پدیده غیر زمینی بوده. باز به راهرو نگاه کردم هیچ‌کس نبود. شونه‌ی معلم روی صندلی رو تگون دادم، و گفتم:

«فکر کنم یه چیز عجیبی داره اتفاق می‌افته!»

معلم از خواب پرید و با چشای گشاد به من زل زد. مثل بیشتر معلم‌ای امور تربیتی، خیلی جوون بود، شاید سن فرناز. توی سالن فقط صداهای معمول شب بود. خروپف بعضی دخترآ، آواز جیرجیرک‌آ، و تک و توک صدای پارس سگ‌آ. همین موقع صدای پایی اومد. من و خانم معلم با وحشت همدیگر رو بغل کردیم. نفس‌امون رو تو سینه نگه داشتیم. چند دقیقه به این حالت گذشت. موقعی که از ترس داشتیم غش می‌کردیم، خانم شکوفر وارد سالن شد. به ما اشاره کرد، و گفت:

«شما دوتا چطونه؟ مگه روح دیدید؟»

شروع کرد به خندیدن، ولی وقتی دید ما نخندیدیم، و رنگ به رو نداریم، زود خنده‌اش قطع شد. براش توضیح دادم چه اتفاقی افتاده. با خنده گفت:

«من همین الان اومدم پایین و هیچ چیزی ندیدم.»

بعد دوتا معلم شروع به صحبت کردن، و من هم کنارشون نشستم. هنوز حالم سر جاش نیامده بود. اگرچه هنوز هیجان زده و

بی خواب بودم، معلم آ بهم گفتن:  
 «مژگان، برو بخواب! فردا باید صبح زود بیدار بشیم. هیچی تو  
 پله‌ها نیست. نترس برو بخواب.»  
 با تکون دادن سرم گفتم:  
 «باشه چشم!»  
 خانم شکوفر گفت:  
 «هیچی نیست نترس، خیالبافی نکن.»  
 با احتیاط به طرف پله‌ها رفتم. قلبم سه برابر تند تر از حالت  
 عادی می‌زد. به خودم گفتم:  
 «هیچی نیست!»

از جلوی اتاق‌آی در بسته رد شدم، که فکر می‌کردم داخلش پر  
 از جنازه‌ی آدم‌آی آماده‌ی دفن شدن. با سرعت از پونزده پله بالا  
 دویدم، و به طرف پتوی خودم رفتم و خزیدم زیر پتو و خوابم برد.  
 صبحونه نان و پنیر و گردو و چای بود. پتوآ و کیف‌آمون  
 رو بغل کردیم، و برای سوار شدن به اتوبوس قرمز و سفید تو  
 صف ایستادیم. از دور سوار شدن پسرآ رو هم دیدیم. هر دو اتوبوس  
 هم‌زمان از امامزاده به طرف مشهد حرکت کردن. زهرا تو ماشین  
 چرت می‌زد. مثل وقت‌آی دیگه که با خنواوم سفر می‌رفتم با دقت  
 به منظره‌های طبیعت زیبا نگاه می‌کردم. موقع گذشتن از شهرآ،  
 به مجسمه‌های سربازای گمنام وسط میدان توجه می‌کردم. اون‌آ  
 می‌تونستن هر پدر و یا پسری باشن که، تو جنگ کشته شده.  
 همون‌طوری که مامان بهم یاد داده بود، تو دلم براشون آرزوی  
 آرامش کردم.

به شهری رسیدیم که وسط میدون مجسمه فردوسی بود. فهمیدم که نزدیک مشهد هستیم. فردوسی رو خیلی دوست دارم. بهش احترام می‌ذارم، که با نوشتن شاهنامه تاریخ و زبان فارسی را حفظ کرد. بعد از حمله اعراب به کشورمون ممکن بود، ایران هم مثل مصر و سوریه و دیگر کشورهای خاورمیانه؛ که زبانشان را از دست دادن و عرب شدن؛ هویت ایرانی و زبان فارسی را از دست بده. وقتی کار بزرگ فردوسی یادم می‌آد دلم پر از شادی می‌شه. بعد از یک ساعت وارد خیابان پهنی که دو طرفش درخت های بزرگ بود، شدیم. جلوی یه ساختمان کوچیکِ دو طبقه؛ که تابلوی بالای ساختمان نشون می‌داد مدرسه ابتدایی است؛ ایستادیم. این مدرسه در تعطیلات تابستان برای سکونت؛ دانش‌آموزانی که با مدرسه به سفر می‌روند؛ استفاده می‌شد. برای یک هفته‌ای که در مشهد بودیم، در این ساختمان اقامت کردیم.

وقتی رسیدیم اول غروب بود و هوا به طرف خنکی می‌رفت. تو اتوبوس از پنجره‌ها باد خنکی می‌اومد. بیرون هوا ۳۰ درجه سانتیگراد بود، و گرمای معمول مشهد در تیرماه را داشت. ما چادر سرمون بود و با وجود آن که آفتاب داشت غروب می‌کرد از گرما داشتیم خفه می‌شدیم. وقتی نسیم خنکی که بوی شب بوها را آورد به صورتم خورد، آه بلندی کشیدم، و با نفسی عمیق لبخندی زدم. محلی که اقامت داشتیم، اطراف مشهد بود، و از سروصدای ترافیک و هوای آلوده که در مرکز شهر است، دور بودیم. مثل بقیه دخترآ کششی به دست و پام دادم و صبر کردم تا در مدرسه باز شد.



داخل مدرسه پنج اتاق بود. یکی از اتاق آ رو به عنوان آشپزخانه انتخاب کردن. شکم از گرسنگی سرو صدا می کرد. کلاس کوچیک بود. هر کلاس برای خواب ده تا دختر. به هر کدوم از ما زیرانداز نازکی دادن. با پتو و بالشی که از خونه آورده بودیم، وارد یکی از اتاق شدیم. من و زهرا اولین کسانی بودیم که به اتاق مون رفتیم. یه گوشه خوب و دنج انتخاب کردیم. رختخواب آ رو مرتب پهن کردیم. بعد بیرون رفتیم که اطراف رو بگردیم و کشف کنیم. چیز جالبی نبود. راهروهای خالی و همان چهار کلاس و حیاط هم زیاد دیدنی نبود. از در پشت ساختمان به اتاقمون برگشتیم. متوجه شدیم که بقیه بچه ها رختخوابای ما رو بهم زدن و مچاله شده نزدیک در کلاس انداختن. دیگه جایی برای خوابیدن نداشتیم. برای جا گرفتن باید به پهلوی می خوابیدیم. دخترايي که جای ما رو گرفته بودن آماده خارج شدن از در و رفتن به طرف غذاخوری بودن، و انگار نه انگار که کار اشتباهی کردن. زمان رد شدن از کنار ما یکی از دختر آ به شونه من خورد و باعث شد که چرخي بخورم. دماغش را بالا گرفت و گفت:

«وای! من خیلی گرسنه ام از سر رام برو کنار!»

از رفتاری که ناعادلانه بود خیلی عصبانی شدیم. رختخوابمون رو برداشتیم و به طرف پله ها رفتیم.

با لب آ می گفتیم:

«چطور تونستن این کار رو انجام بدن، هر طور شده باید جوابش رو بدن. حالا دیگه جایی برامون نمونده. ما اول اون جا بودیم. حق ما نیست که دم در بخوابیم.»

زهرآ گفت:

«این اصلن درست نیست! باید اعتراض کنیم. بیا اعتصاب غذا کنیم!»

در حالی که دستامون رو جلوی سینه گره زده بودیم، و خیلی گرسنه بودیم با اخم روی پله‌ها نشستیم. از ناراحتی یاد خونه افتادیم، و احساس دلتنگی زیادی کردیم. زهرآ دائم می‌گفت:

«اصلن نباید با این همه اصرار می‌آمدیم.»

اون نگران دعوایایی که بعد از سفر باید تحمل می‌کرد، افتاده بود. ما سرو صدای غذا کشیدن تو آشپزخونه و خنده‌های بقیه بچه‌ها رو می‌شنیدیم. تصور دیگ‌آی پلو و خورش قرمه‌سبزی رو می‌کردیم. حتمن دخترآ بشقاب غذاهاشون رو گرفتن و یک گوشه با لذت می‌خورن. کدوم معلم اول متوجه اعتصاب غذای ما می‌شه؟ تصور می‌کردیم، صدای خانم شکوفر رو می‌شنویم که بلند می‌گه:

«زهرآ! مژگان! کجایین؟ بیاین غذا بخورین!»

حیف که این تنها یه خیال بود. هیچ‌کس متوجه غیبت ما نشد، و اعتراض ما هیچ فایده‌ای نداشت. دخترآ سیر و لبخند زنان به اتاق‌های خود برگشتن.

معلم‌آ بلند اعلام کردن:

«فردا صبح زود باید بیدار بشین حالا سعی کنید زود بخوابین!»

فهمیدیم این‌جا کسی به فکر ما نیست. برگشتیم به اتاق و رختخوابمون رو کنار در اتاق انداختیم، و با شکم گرسنه دراز کشیدیم. اون‌قدر جا کم بود که حتی نمی‌تونستیم پاهامون رو دراز کنیم. زیرانداز خیلی نازک بود و زمین سفت. حس می‌کردم رو

سنگ خوابیدم. به محض این که چشم‌امو بستم چراغ آ روشن شد و معلم آ بلند می گفتن:

«وقت رفته! بیدار شین!»

ساعت سه صبح بود که ما رو بیدار کردن. برنامه این بود که صبح زود به حرم بریم. با توجه به این که تابستون بود و اوج سفر زوار، اگه دیر می رفتیم حرکت یه گروه دختر نوجوان توی حرم خیلی سخت و رسیدن به ضریح سخت تر بود. رسم بود که به ضریح دست بزنیم و دعا کنیم. ساعت سه صبح هم، حرم خلوت نبود، ولی بهتر از میانه روز بود.

باد گرمی به صورت‌مون می خورد. از محل اقامت‌مون تا حرم یک ربع رانندگی بود. اول ما رو به حموم عمومی بردن. بعد از گرفتن بلیط وارد راهروی بزرگی شدیم که حموم آ دو طرف اون بود. اتاق کوچیکی برای لباس عوض کردن که از حموم اصلی جدا می شد. داخل حموم یه سکوی سیمانی و یه دوش بود. ما فقط ده دقیقه وقت داشتیم که خیلی تند خودمون رو بشوریم. با اون همه لباس که پوشیده بودیم مثل چادر، مانتو، شلوار و مقنعه نصف وقتمون برای درآوردن و پوشیدن اون آ هدر می شد. فقط پنج دقیقه وقت شستن داشتیم.

بعد از گربه شور کردن خودمون بیرون اومدیم، زمزمه دختر آ شنیده می شد که می گفتن:

«دوتا از معلم آ و دوتا دختر زودتر از بقیه رفتن حموم، و تو تاریکی صداهای عجیبی رو شنیده بودن. صدای گریه نوزاد، صدای بز، و صدای قهقهه. این صداها با هم قاطی شده بود. هر چهار

نفر شنیده بودن. وقتی حموم رو ترک کردن هیچ چیز ندیده بودن. وقتی هم که از مسئول حموم پرسیدن، اون اظهار بی‌خبری کرده و گفته هیچ کس بغیر از شما این‌جا نبود.»

به دلیل خستگی و گرمای هوا، شایعه‌ی عجیب و غریب، دعا‌های تو اتوبوس، و گریه‌ها، خودمون رو تو فضایی غیر واقعی احساس می‌کردیم. انگار نیروهای غیر عادی دور و بر ما بودن. انگار این اتفاق آ به مذهبی و معنوی بودن سفر اضافه می‌کرد. به خودمون می‌گفتیم حتمن اینا علامت‌آیی از طرف خداست، و نشانه‌ی مقدس بودن سفر ما. روزای بعد اصلن زمان برای حموم کردن کم نمی‌آوردیم. با اون شایعات ترسناک و چراغ‌آی مهتابی چشمک‌زن، من و زهرا زودتر از همه از حموم بیرون می‌آومدیم.

هر بار که به مشهد می‌رم زیبایی گنبد حرم امام رضا توجهم رو جلب می‌کنه. رنگ طلایی‌اش مثل ستاره‌ای می‌درخشه و از بیشتر نقاط شهر دیده می‌شه. هفت بار با خانواده به مشهد سفر کرده بودم، ولی این بار خیلی فرق می‌کرد. این سفر همراه با هم‌سن‌ای خودم و بخشی از آموزش‌آی دینی ما بود. این بار احساس عجیب دیگه‌ای به حرم و مناسک خاص اون‌جا داشتیم. موقع ورود کفشامون رو داخل کم‌دای قفل‌داری گذاشتیم. به همراه بقیه زوار از درهای طلایی بزرگی گذشتیم. وارد حیاط بسیار بزرگی شدیم. احساس آرامش و امید‌ی خاص داشتیم. همه چیز زیبا، پر معنا و روحانی بود.

زمین از سنگ مرمر بود. وارد یکی از پنج حیاط اطراف حرم مطهر شدیم. بوی گلاب و تمیزی فوق‌العاده؛ که نتیجه کار داوطلبان

زیادی بود که مسافران را هم راهنمایی می کردند؛ احساس بسیار خوبی به زائران می داد. چراغی پر نور داخل حرم آینه کاری های زیبای اطرافش را زیباتر می کرد. همه چیز خاص و متفاوت به نظر می اومد. احساس می کردم که هیچ جای دنیا نمی تونه این اندازه روحانی باشه.

این مکان باشکوه و مقدس، مدفن امام رضا، امام هشتم شیعیان جهان است. این جا بزرگترین حرم در ایران است. چرا وقتی با خونوادهام می اومدم، این حال رو نداشتم و تحت تاثیر این فضا قرار نمی گرفتم؟ سوال آی زیادی تو فکرم می اومد، آیا واقعن جسد این مرد مهم مذهبی و تاریخی این جاست؟ آیا آدم بزرگی بوده، و به مسلمون آ خدمت زیادی کرده؟ چرا بعد از صدها سال این همه آدم به زیارتش می آن؟ اون موقع فکر کردم، اگر اون نماینده اسلام هست، پس دین اسلام باید خیلی مهم باشه. پس منم که یه بچه مسلمون هستم باید بهش افتخار کنم! حس می کردم از این که من هم بخشی از این شکوه و زیبایی هستم، باید به خودم ببالم، و از ته دل خوشحال شدم. به اطراف نگاهی کردم. دیوار و سقفای بلند کننده کاری و آینه کاری، در کنار فرش آی رنگی، شکوه این مکان رو بیشتر، و من رو هم مبهوت تر و شگفت زده تر می کرد.

حالا یادم می آد، اون زمون آ که ساده دل بودم، و ایمانی کورکورانه داشتم، تو اون لحظه های زیارت، با همه اطرافیانم، و همکلاسی آم احساس یکی بودن می کردم. خودمو به خدا نزدیک می دیدم. در اون لحظه ها می فهمیدم که، چرا علی

چون شو برای اسلام و ایران داد. اولین بار بود که تو حرم مقدس از ته دل گریه می کردم. گریه‌ام از نگرانی برای کشورم بود، تا از خطر دشمنی که باهاش می جنگیم در امان بمونه، و ما همیشه صاحب این همه پاکی و زیبایی باشیم.

برای اون که در میان جمعیت گم نشم، به گروه خودم نزدیک‌تر شدم. چشام پر از اشک، و در بهت و حیرت رسیدن به کشف جدید خودم، بودم. هر چه به ضریح نزدیک‌تر می شدیم، صدای گریه‌هامون بلندتر، و دعا و راز و نیازمون با امام رضا، و خدا بیشتر و عمیق تر می شد. بوی گلاب مستمون کرده بود. به آدمایی که سال‌ها و قرن‌ها به این جای مقدس اومده بودن، فکر کردم. آرزو کردم خدا گناهان منو ببخشه. منو به عنوان یه بنده خوب بپذیره. اسکناسی هم از شکاف شیشه اطراف ضریح به داخل اون انداختم. داستان‌ای زیادی از معجزه‌های امام رضا شنیده بودم. مریض‌ایی که شفا پیدا کرده، نابینایانی که بینا شده، و فلج‌ایی که قدرت راه رفتن پیدا کرده بودن. به ضریح دور مزار نگاه کردم که هزاران پارچه به آن گره خورده بود. عقیده مردم بر این بود که، وقتی نوار پارچه‌ای رو به ضریح گره بزنی، و آرزو کنی این گره تا آرزوت برآورده بشه، باز نخواهد شد. گفته می شد که، فقط با باور عمیق، و خلوص، این معجزات اتفاق می افتد. من با تمام دلم باور داشتم. یعنی می شد امام هشتم برادرامو به من برگردونه؟

چند ساعتی رو در حرم گذروندیم. برای خیلی‌آ، روز تازه داشت شروع می شد. ما به طرف بازار راه افتادیم. مغازه دارا شروع به بالا کشیدن کرکره‌هاشون کرده بودن. به رستورانی رفتیم و صبحونه

نون و پنیر و تخم مرغ آب‌پز خوردیم. بعد گروه رو به اطراف مشهد بردند تا جاهای دیدنی رو ببینیم، و غروب خیلی زود به اقامتگاه‌مون برگشتیم. همه خسته بودیم. روز بعد هم باید ساعت سه بیدار می‌شدیم. ساعت نه شب همه‌ی دخترآ تو خواب عمیق بودن. دخترآ و معلم‌آیی که، تو حمام صداهاى عجیب و غریب شنیده بودن به این که، مرگشون نزدیکه اطمینان داشتن. وقتی برای خرید به بازار رضا رفته بودیم پارچه سفیدی خریدن، که اگر در خواب از دنیا رفتن، کفن‌آشون آماده باشه. در تمام مدت سفر فقط راجع به صداهاى عجیب و نزدیک شدن به مرگ حرف می‌زدن. من هم با سادگی باور می‌کردم که، قراره اتفاق‌آی غیر زمینی و جادویی پیش بیاد. با همه این شرایط در حالی که اون‌آ به مرگ فکر می‌کردن، من تمام فکر و قلبم در مورد آیندهام بود. سعی می‌کردم آرزوهای خوب رو تو فکرم مرور کنم. دعاهاى بیشتر برای قبولی کنکور و سلامتی مادرم بود. مرگ و نبودنش به معنی زندگی با نامادری، و برای من وحشت آور بود. ماموریت دیگه‌ای هم که، برای خودم تعیین کرده بودم، نجات ازدواج رضا و شیدا بود. به نظر خودم با شناختی که از رضا داشتم، می‌تونستم بهش کمک کنم. خیلی از مرگ حسین، دلتنگ و عمیقن افسرده بود. به ندرت می‌خندید. نمی‌دونست چطور با همسرش رفتار کنه. به خودم می‌گفتم:

«من بهشون کمک می‌کنم.»

تو بازار رضای مشهد کتابی با عنوان «مردان مریخی و زنان ونوسی» پیدا کردم. با پول کمی که مادرم به عنوان خرج سفر

داده بود کتاب رو خریدم. در طول سفر خوندم. بعد از سفر به عنوان سوغاتی به رضا و شیدا دادم. خوندن این کتاب کمک می کرد که، بتونم به این دو عزیز خنوادم کمک کنم. اون قدر جدی می خوندم که، گویا قراره که امتحان بدم. وقتی کتاب رو به اون آ دادم، بیشتر مطالب رو حفظ کرده بودم، و می تونستم در موردش جمله هایی رو نقل کنم.

کل سفر دوهفته طول کشید. چهار روز در راه رفت و برگشت گذشت. ده روز در مشهد بودیم و همان برنامه ی، کفش در آوردن، رفتن به حرم برای زیارت، و گریه کردن هر روز تکرار می شد. زمانی که به بخش گریه می رسید همه با هم رقابت می کردن. هر کدام سعی می کردن که بلند تر گریه کنن. هر اندازه خالص تر و مذهبی تر بودیم، مسلمان بهتری به حساب می اومدیم. منتظر معجزه امام رضا بودم تا برادرای منو برگردونه. فکری که بیشتر شبیه خواب و خیال بود. بالاخره سفر تمام شد و به شهرمون برگشتیم.

من هم چنان به اسلام باور داشتم. دعا می کردم و پنج بار در روز نماز می خوندم. فکر می کردم از این راه می تونم به خنوادم کمک کنم. کتاب روابط زناشویی رو به رضا و شیدا دادم. براشون از مسلمان خوب بودن و از اهمیت خنواده و اثرش رو بچه ها می گفتم. از مطالبی که تو کتاب خونده بودم سخنرانی می کردم. تلاش آی من برای کمک بهشون، ملاقات آی هر روزه، و اصرار برای دیدن روابط خوب اون آ باعث شد که، شیدا از کارای من خسته بشه، و حالت دفاعی نشون بده. آرزو داشتم خنوادم خوشبخت باشن. فکر می کردم با گفته هام به خنوادم کمک می کنم، و به همین دلیل پافشاری



می‌کردم. این کار من اعصاب شیدا رو بهم ریخته بود. تا هشت سال پس از مرگ حسین من به عقاید مذهبی و مسلمون خوب بودن وفادار بودم. من و زهرا فکر می‌کردیم، اسلام دین خوبیه، و تحصیلات بالایی دانشگاهی تنها راه نجات ما؛ از زندگی بدی که داشتیم؛ خواهد بود. چادر سر می‌کردم. به تمامی قوانین اسلام با دقت تمام؛ حتی بیش از آن که مدرسه می‌خواست، و به طور قطع بیشتر از آنچه مادرم قبول داشت، عمل می‌کردم. مادر عاشق مد روز و زیبایی و موفقیت بود. نمی‌خواست من یه مسلمون دو آتیشه باشم. با چادر سر کردنم مخالف بود. پیروی کردن کورکورانه را نمی‌پسندید. دوست داشت درس بخونم، و آدم حرفه‌ای موفق باشم. همیشه می‌گفت:

«تو زن موفق می‌شی. به هرچی که بخوای می‌رسی. لازم نیست کارای معمول خونه رو انجام بدی. خونه باید توسط کسانی که شغلشون نظافت کردنه تمیز بشه.»

در مقابل هر شکی به افکارم بشدت مقاومت می‌کردم. من با پایبند بودن به دین و رژیم، و دفاع از خون برادرانم، می‌خواستم دختر مسلمون خوبی باشم. کلاس نهم بودم. تولد پونزده سالگی‌ام نزدیک بود. برای خوشحالی و شادی خونوادم تصمیم گرفتم برای تولدم برنامه ریزی کنم. گرچه از تولد زهرا خاطره بدی داشتم، فکر کردم بهتره دوباره امتحانش کنم.

سال آ پیش، با مهین برای جشن تولد پسر چهار ساله‌ی دختر عموم به خونشون رفتیم. خونه پر از بادکنک‌آی رنگی، شمع‌آی روشن، و کیک خیلی قشنگی بود. وقتی پسر بچه شمع‌آ رو فوت

می‌کرد، برای اولین بار شعر تولدت مبارک رو شنیدم، وبا ذوق با بقیه خوندم. اون قدر با مراسم تولد؛ کادوآ، بازی، و تبریک‌آی تولدت مبارک؛ بهت‌زده بودم، که ساکت بودم و هیچی نمی‌گفتم. یکی از مادرها که نزدیک من نشسته بود گفت:

«مزگان عجب دختر مؤدب‌ایه!»

فرح، دختر خالم که دوسال از من بزرگتر بود، حرف این خانوم رو شنید و نیشگون محکمی از من گرفت که جیغ بزنم. نزدم. کمی جابه‌جا شدم. خیلی خانمانه در حالی که دست‌آم رو به هم گره کرده بودم روی پام گذاشتم. آرزوی روزی که تولد خودمو این‌جوری جشن بگیرم، تو سرم بود.

امسال رو برای جشن تولدم انتخاب کردم. دیگه تحمل این همه غم و غصه رو نداشتم. افسردگی و عزا مثل ابر سیاهی رو خونواده من سایه انداخته بود. حاضر بودم هرکاری کنم تا اطرافیانم، مخصوصن مادرم و رضا، خوشحال باشند. وقتی یادم می‌افتاد که مادرم این سن بود که به زور شوهرش دادن برام رنج‌آور بود. قطعن چنین زندگی رو برای خودم نمی‌خواستم. بازی و شادی و خنده و شاد کردن اطرافیانم خیلی برام مهم بود. یک روز قبل از تولد من، رضا و شیدا تعداد زیادی بادکنک و نوارای کشی رنگی دالبر دالبر از سقف و دیوار و درآ آویزون کردن. یه کیک بزرگ ژله‌ای قرمز به شکل پروانه سفارش دادیم. مامان سالاد الویه و آش رشته درست کرد. حدود سی نفر رو دعوت کردیم. یک سور حسابی بود. مادرم یه لباس خیلی قشنگ؛ بلوز ژرژت سفید با پاپیون سیاه، آستین‌آی پفی، و دامن پلیسه سیاه؛ دوخت. این جور لباس مخصوص خانم‌آی

بزرگ بود. با پوشیدنش احساس وقار و شیک بودن می کردم. از خوشحالی تو پوستم نمی گنجیدم. دلیل دیگه شادیم تعداد زیاد مهمون آیی بود که داشتیم. عموآ، خاله ها و بچه هاشون از هر دو طرف فامیل مادری و پدری، حتی از نسل دومی آ اوامده بودن. مامان حتی اجازه داد «دشمن آ» به مهمونی بیان. سه تا از دوست آم، زهرا و معصومه و فاطمه هم بودن.

بچه و بزرگ همه جمع بودن. به ندرت مهمونی بزرگ می گرفتیم. همه خوشحال بودن. خیلی به خودم افتخار می کردم که تونستم همه ی فامیل رو دور هم جمع کنم. وقتی همه با هم برام آهنگ تولد مبارک رو می خوندن قلبم می خواست از شادی منفجر بشه. از شادی مامانم، و خونوادم احساس خیلی، خیلی خوبی داشتم. رضا با دوربین قدیمی حسین عکس می گرفت. نمی دونست، که فیلم رو درست در دوربین جا نداده. فلاش کار می کرد، ولی عکس گرفته نمی شد. بعد از چند روز که فیلم رو برای چاپ به عکاسی برد معلوم شد که هیچ عکسی گرفته نشده. دوست داشتم بعد از اون همه تلاش و مهمانی خوبی که برگزار شده بود، با عکس خاطره اون روز زیبا رو نگه دارم. از این موضوع خیلی پریشون شدم. با خودم فکر می کردم اگر حسین زنده بود این اتفاق نمی افتاد. امکان نداشت حسین چنین اشتباهی کنه! دوباره یاد تمام مشکلات زندگیم؛ دعوای مامان و آقا جان، وجود دشمن آ تو خونه، جرو بحث آی شیدا و رضا؛ افتادم. دیگه تحمل این همه بدبختی و ناراحتی رو نداشتم.

به تمام تلاش آ و زحمت آم برای آوردن خوشحالی به خونواده ام فکر کردم که، همه بی فایده بود. دیگه نمی تونستم ادامه بدم. احساس

می‌کردم وسط یه باتلاق دست و پا می‌زدم. با هر حرکتی بیشتر فرو می‌رم. هیچ شاخه‌ای نیست که دستمو بهش بگیرم. خودمو بالا بکشم. به طرف روشنایی برم. تصمیم گرفتم به زندگیم پایان بدم. هیچ نورامیدی در آینده نمی‌دیدم. همه‌ی تلاش‌ای من به شکست منجر می‌شد.

یاد کتابی؛ که تو یکی از پیاده‌روی‌ام با آقا جان تو شهر برام خرید؛ افتادم. طرح روی جلد یه گل رز زیبا رو روی زمینه سیاه نشون می‌داد. اسم کتاب «گلی در شوره زار» بود. خودمو جای شخصیت اصلی داستان گذاشتم. سرگذشت دختری بود که خونواده‌اش کلی مشکل داشتن. در این داستان عاشقانه، دختر از طرف خونواده پسری که دوست داشت، به خاطر تفاوت خونواده‌ها پذیرفته نشده بود. در پایان داستان دختر خودکشی کرد. کتاب دیگه‌ای به نام «آن‌جا که خانه ام نیست» بود، که زندگی و فرار پسری از خونواده‌ای آشفته را تعریف می‌کرد. دور از خانه اتفاق‌ای بدی برایش می‌افته، و در پایان به خونه بر می‌گرده. با خودم می‌گفتم:

«فرار از خونه فایده‌ای نداره، و بدتر از خودکشی‌ایه! فرار آبروی خونواده رو می‌بره. به عنوان یه دختر خوب نمی‌تونستم بی حرمتی رو تحمل کنم. خودکشی پایانی خواهد بود به همه دردها و مشکلات.»

دکتر آ به مادرم داروی اعصاب داده بودن که مرتب استفاده نمی‌کرد. داروها در کمد آشپزخونه بود. در کمد رو باز کردم. داروها را برداشتم. داخل کیفم ریختم. مادرم خونه نبود. کسی متوجه بیرون رفتنم نشد. به بقالی سر کوچه رفتم.

سه چهار تا قوطی آب میوه گرفتم. غروب بود. به کوچه خلوتی دور از خانه که ساختمان سازی بود، رفتم. پشت تپه خاکی روی زمین نشستم. دیگه شب شده بود و کارگرای ساختمانی رفته بودن. فکر کردم تا صبح که کارگر آ سر کارشون برگردن، نقشه‌ام عملی شده و من زنده نخواهم بود.

قرص آ رو دونه دونه از جلد محکم‌شون درآوردم. این کار مدت زیادی طول کشید. ذره ای تردید در تصمیمی که گرفته بودم، نکردم. کاملن اطمینان داشتم که این آخر زندگی منه. پنجاه-شصت تا قرص کف دستم بود. شروع کردم به پنج تا پنج تا خوردن. با آب میوه قورت دادم. قرص آ بزرگ بودن. خوردنشون سخت بود. مزه تلخی داشتن و آب میوه هم بهترش نمی‌کرد. تا امروز که چهل سال از اون زمان گذشته نمی‌تونم قرص بخورم. خاطره‌ی اون روز تو ذهنم حک شده. وقتی همه‌ی قرص آ رو قورت دادم، راحت شدم. پاهامو دراز کردم. چشمامو بستم. منتظر مرگ شدم. وقتی حس کردم که گیج شدم، چشمامو باز کردم و به آسمون خیره شدم. توی آسمون تاریک/ روشن پرنده‌هایی رو دیدم که پرواز می‌کردن. حدس زدم که گنجشک هستن. منو یاد پرستو آ انداختن. پرستوهایی که از بام خانه مرعشی آ می‌دیدم. یاد حرف آقای مرعشی افتادم. می گفت :

« پرستو آ نماد آزادی و تغییر هستن.»

به صدای جیغ پرنده‌ها گوش کردم و درون افکارم رفتم. مغزم انگار مه گرفته بود. داشتم به خواب می‌رفتم، که فکری جدید مانند جرقه‌ای به ذهنم آمد:

« من عاشق پرنده‌ها هستم. من عاشق طبیعت هستم. عاشق درخت‌ها! »

کم کم بدنم شل می‌شد. یاد قولی افتادم که روی بام همسایه به خودم داده بودم:

« من کتاب‌آی زیادی به انگلیسی می‌خونم. رژ لب قرمز می‌زنم. موهام رو طلایی می‌کنم. مثل مرعشی‌ها زندگی خوبی خواهم داشت. نه هنوز وقت مردن نیست. »  
یاد شعر سهراب سپهری افتادم:

« تا شقایق هست زندگی باید کرد! »

این اندیشه‌ها منو از جا کند. یاد تمام زیبایی‌آی زندگی، پرده‌ای شد روی مشکلات و ناراحتی‌هایی که داشتم. با خود گفتم: « این احساسات بد مثل موجی تو دریاست که باید بگذره. من می‌خواهم زنده بمانم. »

سرم گیج می‌رفت. زمین زیر پام محکم نبود. همه چیز تار به نظر می‌آمد. چهار دست و پا خودمو از پشت تپه خاکی بیرون کشیدم. به زحمت روی پاهام ایستادم. با زحمت بسیار و تلوتلو خوران خودمو به خیابون رسوندم. نیمه شب بود. تازه یادم افتاد، چه خطرایی در کمینه. زوج جوونی با چشای نگران جلوی من ترمز کردن. گفتن: « بیا بالا! »

از یک مهمونی برمی‌گشتن. گفتم که چیکار کردم. پشیمونم. نمی‌خواهم بمیرم. ازشون کمک خواستم. آخرین چیزی که یادم هست گفتگوی آهسته اون‌آ با هم، و سرعت رانندگی اون مرد جوون بود. بعد بیهوش شدم. اون‌آ بیمارستان مخصوص مسمومیت‌آ رو می‌شناختن، و منو به اون‌جا بردن. وقتی به هوش اومدم لوله

سفتی در گلویم بود. دکتر آ معده‌ام را شستشو می‌کردن. بالا می‌آوردم. وقتی تونس‌تم چشامو باز کنم مادرم و مهین رو دیدم. خبری از دختر و پسر جوون نبود. دست مامان رو شونم بود. داشت ماساژم می‌داد. بعد از یکی دوساعت که بهتر شدم منو بغل کرد و زار زار گریه کرد. گفت:

«چرا این کارو کردی؟ تو همه زندگی من هستی. تنها دلیل بودن من. روشنایی زندگی من. چطور تونس‌تی این کارو با مادر پیرت کنی؟ چطور؟!»

از بیمارستان مرخص شدم. تو خونه تا صبح تهوع داشتم و بالا می‌آوردم. روز بعد دوباره منو به بیمارستان بردن. مقدار زیادی از دارو جذب خونم شده بود و شستشوی معده کافی نبود. هفتاد و دو ساعت زیر سرم بودم. تو تخت کناری دختری نحیف و کوچیک، هم سن من، با موهای قهوه‌ای روشن، صورت رنگ پریده و لوله‌هایی تو بینی‌ش بستری بود. دیدار کننده‌ای نداشت. پرستار آ به زنده بودنش امیدی نداشتن. داروهایی خورده بود که رو قلبش اثر بدی گذاشته بود. وقتی مرخص شدم هنوز تو کما بود.

با این کار وحشتناکم، همه‌ی خانواده رو ترسونده بودم. مادرم برای خوشحالی من دوباره تولد گرفت که، این بار عکس آ سالم موندن. رضا خیلی ناراحت بود و انگار عذاب وجدان داشت، ولی من ازش متشکر بودم. تو عکس‌ای جدید صورتم رنگ پریده، و چشام خالی از روح و شادی همیشگی بود. وقتی به عکس آ نگاه می‌کردم اشکام سرازیر می‌شد با خودم می‌گفتم:

«فکر نکنم که اوضاع خانواده ما این قدر بد بوده.»

به رضا گفتم:

«وضع ما قبل از کشته شدن حسین چطور بود؟»

سعی می‌کردم که خاطره‌های خوب خانواده یادم بیاید، ولی نمی‌توانستم. وقتی حسین رفت من خیلی کوچیک بودم.  
«رضا! خانجان یادته؟ مامان آقا جان! مادر بزرگمون با اون دماغ بزرگش مثل شبیه جادوگرآ، همیشه بهمون برگه زردآلو می‌داد که خیلی خوشمزه بود.»

رضا عینکشو بالا زد و گفت:

«آره اون زردآلوآ رو یادمه! مامان و آقا جان اصرار می‌کردن بخورم، و من مقاومت می‌کردم. بیشتر وقتآ پر از کرم بودن!»

یادم می‌آد، تو سن‌آی زیر دوازده سالگی، سعی می‌کردم، بچه مسلمون خوبی باشم. جامعه و خانواده، اینو ازم می‌خواست. نمی‌خواستم زندگی مادرم رو سخت‌تر از آن‌چه که هست کنم. به ندرت از قانون سرپیچی می‌کردم. از بچه‌گی هدفم رفتن به دانشگاه بود. برای رسیدن به این هدف فقط داشتن نمره‌های خوب کافی نبود بلکه مسلمان خوب بودن شرط اصلی بود. بدون شک مسلمون خوبی تربیت شده بودم. اولین لרزه به باورام تو کلاس‌آی درس دینی بود. بی‌تردید یه ذهن پاک و کنجکاو سوال می‌کنه و در انتظار پاسخه. معلم‌آ سعی می‌کردن وجود خدا را اثبات کنن، و دین اسلام را آخرین و بهترین دین و تفکر معرفی کنن. یکی از دلایل اثبات خدا روش علت و معلولی بود. برای هر چیزی باید دلیلی وجود داشته باشه. به گفته معلم‌آ، دلیل وجود همه ما خداست. در یکی از کلاس‌آ دستمو برای اجازه سوال کردن بلند کردم، و پرسیدم:



« خانم اجازه اگه همه چیز علت داره، پس علت خود خدا چیه؟ خدا رو کی به وجود آورده؟ »

معلم ساکت شد، و به پشت صندلی اش تکیه داد. پس از چند لحظه بلند شد و به طرف من اومد. با غضب نگاه تندی به من کرد که صورتم سرخ شد. با ترس نگاهش کردم. چشم التماس می کرد که حداقل جوابی بده که بفهمم که با این سوال خودمو تو دردسر ننداختهام. بالاخره سکوت را شکست. گفت:

«تو نباید به این چیزاً فکر کنی! هیچ کس اجازه نداره به خدا و دیگر اصول اسلام شک کنه، و سوال بپرسه. قوانین دین رو باید فقط پذیرفت. سوال کردن، تو رو کافر می کنه! می دونی مجازات کافر چیه؟ اعدام!»

احساس کردم من و درک نکرده و به من توهین شده. از خودم به خاطر سوالی که کرده بودم خیلی عصبانی بودم. از این که این فکر رو داشتم، احساس گناه می کردم ولی فکر کنجکاو من ساکت نمی شد. نیاز به منطق و درک خودم داشتم، تا به این خدا باور پیدا کنم. از کودکی خدا رو قبول داشتم، و بهش اعتماد کرده بودم. وظایفم رو خوب انجام می دادم. دختر خوبی بودم. خوب درس می خوندم که به دانشگاه برم. اما هنوز همه چیز تو خونه خراب بود و همه غمگین بودن. از خدا خواسته بودم آرامش و خوشحالی به خونه ما بیاره، و باور داشتم که اون خواسته منو انجام می ده.

کلاس دهم بودم، و کارکرد مغز رو مطالعه می کردم. یاد گرفتم که شخصیت انسان آ در مغز شکل پیدا می کنه. معلم آی دینی به ما

گفته بودن که احساسات از قلب و روحمون هست. باید می فهمیدم وقتی ما می میریم و مغزمون از کار می افتد، چه بر سر روح می آید؟ معلم زیست شناسی گفته بود برای هر احساس، بخشی از سلول ای مغز تحریک می شن. فکر می کردم وقتی مغز از کار بیفته چیزی وجود نخواهد داشت. پس چرا مردم برای خواسته هاشون دعا می کنن، و از امام آی مرده کمک می خوان؟ اون آ که به غیر جسم بی روح چیزی نیستن! چطور می تونن آرزوهای ما رو برآورده کنن؟ پانزده ساله بودم که کم کم در درستی حرف آی معلم آ و آخوندآ شک کردم. اصغر دایی دامادی داشت که خیلی فهمیده، روشنفکر و اهل خانواده بود. باور داشتم که نمونه ی یک انسان خوبه. به همسرش عشق می داد. با خونوادش مهربون بود، و به همه کمک می کرد. محبت و خیرخواهیش به من و مادرم هم رسیده بود. واقعن بهش ایمان داشتم. حرف آشو قبول می کردم، چون کاراش نشونه ی درستی حرف آش بود. اول انقلاب همه ی خونواده ها با هم بحث آی سیاسی و مذهبی داشتن. یه عده طرفدار و عده ای هم مخالف جمهوری اسلامی بودن. آخر این بحث آ معمولن با جنگ و درگیری و دعوا و قهر دشمنی تموم می شد. یادم می آد تو بعضی از خونه ها رو یه کاغذ نوشته بودن «بحث سیاسی ممنوع!»، تا از درگیری ای خونوادگی جلوگیری کنن. آن دوران با شور و شوق بسیاری معتقد به عقاید مذهبی ام بودم. دو برادر در راه انقلاب از دست داده بودم. احساس می کردم که، این وظیفه اجتماعی و دینی منه تا از رژیم و کاراش دفاع کنم. باور داشتم که رژیم می تونه صلح و آرامش رو به ایران و همه ی جهان هدیه کنه. خاله ام مهمونی بزرگی گرفته بود

و همه‌ی بچه‌های خاله‌ها و دایی‌آ دور هم بودن. با شام مفصلی از همه پذیرایی شد. طبق معمول آن دوران، بعد از شام و موقع چای و شیرینی بحث سیاسی شروع شد. پسر خاله‌ها که مخالف دولت و رژیم بودن، با جوک آخوندآ رو مسخره می‌کردن و نظرشون رو می‌گفتن. پونزده سالم بود و با چادر گل‌گلی یه گوشه نشسته بودم. حرص می‌خوردم. کم کم صورتم سرخ شد. لپام گل انداخت. چون خجالتی بودم خیلی کم در جمع بزرگترآ اظهار نظر می‌کردم. از حرفای اون‌آ که علیه دولت و حتی دین بود، طاقتم تمام شد. با ناراحتی به مادرم گفتم:

«پاشو بریم خونه. توی این جمع که قلب‌آشون رو سیاهی گرفته دیگه نمی‌تونم بمونم.»

احمد آقا که کنار ما نشسته بود حرف من و شنید.

با صدای نرم و مهربانش به من گفت:

«مژگان جان، من درک می‌کنم تو چه دختر معتقد و با احساسی هستی. دلت پاکه و به اصولی پابندی. اما خوبه بدونی آخوندآ به ما راست نمی‌گن. حتی در مورد ارزش‌آشون هم به ما دروغ گفته می‌شه. در عمل کرد اون‌آ می‌تونی ببینی که، چه اندازه حرف و عمل اون‌آ با هم فرق داره. حرف‌آی قشنگی می‌گن، که انسان خوبی باش تا به بهشت بروی. ذات مذهب خوبه. درست‌کار بودن افراد جامعه باعث پیشرفت جامعه می‌شه. ولی حقیقت تلخ اینه که اون‌آ به حرفای خودشون عمل نمی‌کنن. فقط به فکر پر کردن جیب‌آشون هستن. مردم فریب خورده ما اشتباه تاریخی بزرگی رو مرتکب شدن. امیدوارم که نسل‌آی بعدی بتونن این حرکت غلط

جامعه رو درست کنن.»

حرف‌آی احمد آقا به دلم نشست. مخالف اصول من نبود، فقط حقایق رو برای من روشن کرد. از اون روز به بعد، نشونه‌های دروغ دولت و رژیم رو مثل یه فیلم سینمایی می‌دیدم. چشم به خاطر خون برادرای نازنینم، برای دیدن حقیقت بسته بود. اشکالات آخوندآ و طرفداراشون رو نمی‌دیدم. فکر می‌کردم اگر از رژیم دفاع نکنم، به عقاید و دلایلی که برادرام به خاطرش کشته شدن خیانت می‌کنم. تمام تلاشمو کرده بودم، که باورآمو حفظ کنم. مسلمون خوبی باشم. وقایع و اتفاق‌آ پیش چشم رژه می‌رفتن. اجازه نمی‌دادن کورکورانه دنبال باورام برم. حقیقت مثل خورشید از پشت ابرای دروغ بیرون می‌اومدن. کم‌کم داستان‌آی مذهبی برام خنده‌دار می‌شدن. اونچه بیش از همه برام دردناک بود، و قلبمو می‌شکست، از دست دادن جان برادرام برای یک سراب بود. سوال در پی سوال به فکر می‌رسید. آنچه مربوط به زن‌آ و دخترآ می‌شد بیشتر برام پرسش برانگیز بود. چرا ارزش یک زن در جامعه نصف یه مرد باید باشه؟ چرا اگر پدری بمیره دخترش نصف پسرش ارث می‌برن؟ چرا ما زن‌آ ما دخترآ باید موهامونو زیر این تیکه پارچه پنهان کنیم؟ ایا این چادره که دنیا رو نگه میداره؟ چرا معلم‌آ و رهبرای دینی، دیدن موی زن‌آ و دخترآ را باعث تحریک جنسی پسرآ و مردآ می‌دونن؟ چرا مردآ و پسرآ به عنوان انسان، نمی‌تونن نقشی در کنترل میل مردانه خود داشته باشن؟ چرا دخترآ و زن‌آ باید جریمه ضعف نفس مردان را پردازن؟ چرا اگه من

رو سری مو بردارم دختر خرابی هستم؟ چرا با برداشتن  
یک تیکه پارچه از سرم جای من تو جهنمه؟ چرا حجاب  
ما دختر آ این قدر مهمه؟

شونزده سالم بود و این افکار گوناگون تو ذهنم جولان می‌دادن.  
مثل صدوشونزده ساله‌ها حسایی خسته شده بودم. با تمام وجودم  
می‌دونستم زندگی با مردی رو که، جرات کنه منو بزنه تحمل  
نخواهم کرد. زندگی با مردی که یه شب با من زندگی کنه، و  
شب دیگه با زنی دیگه در آن طرف آشپزخونه؛ مانند آن‌چه در خانه  
ما اتفاق می‌وفته؛ برایم قابل تصور نیست. به این نتیجه رسیده  
بودم که همه چیز در اطرافم اشتباه و بی‌معنیه. شاید باید حجابم را  
بر می‌داختم و آزاد زندگی می‌کردم. به خودم می‌گفتم بهتره دنیایی  
که، در نتیجه‌ی برداشتن تکه‌ای پارچه بر سر من، به نام حجاب، از  
هم بیاشه وجود نداشته باشد.

روز به روز حقیقت‌آی بیشتری برام روشن می‌شد. لیلا بهم گفت:

«اون آ مجید رو اعدام کردن.»

گفتم:

«مجید کیه؟»

لیلا تاکنون حرفی از مجید نزده بود. گفت:

«یکی از فامیل‌آی ما که تو زندان اوین زندانی بود، و اخیرن

اعدامش کردن.»

لیلا ناراحت و اخم کرده بود. برعکس همیشه که کلی با هم

حرف می‌زدیم، آن روز با من حرف نزد.

تو راه برگشت از مدرسه دوباره ازش پرسیدم:

« چرا اونو تو زندان انداختن؟ »

لیلا گفت:

«مجید یکی از بهترین آدمایی بود که می‌شناختم. روشنفکر،

مهربون و زحمت‌کش.»

با چشای متعجب سوال کردم:

« چرا باید یه آدم خوب تو زندون باشه؟ اون که جنایتکار نبود

نمی‌فهمم! چرا اعدامش کردن؟ »

لیلا با بغض گفت:

«اونو کشتن! چون علیه رژیم فعالیت می‌کرد. یک زندانی سیاسی

بود. برای نجات ایران و آینده بهتری مطلب می‌نوشت. حرف‌آشو با

اعلامیه پخش می‌کرد. چند ماهی تو زندان بود و چند روز پیش به

دار کشیدنش.»

داستان‌آیی که قبلن علیه رژیم شنیده بودم، و چشم‌و روش بسته

بودم، و نمی‌خواستم باور کنم، برام زنده می‌شد. فکر می‌کردم آدم‌آیی

که این حرف‌آ رو می‌گن حقیقت و صداقت دولت و رژیم رو درک

نمی‌کنن. حالا حقیقت رو تو چشای لیلا رو می‌دیدم، و به حرف‌ای

احمد آقا فکر می‌کردم. گلوم از بغض و شک دردناکی که در جانم

نفوذ کرده بود، درد می‌کرد، و با دستام اونو گرفته بودم. همه‌ی

اون نماز‌آ و دعاها برای یک امام مرده بود؟! سعی می‌کردم چشم‌ام

برای بیشتر دیدن و گوش‌ام برای بهتر شنیدن حقایق باز باشه. حالا

مخالفین رژیم رو که ندیده گرفته بودم، تا درد از دست دادن برادرای

شهیدمو کم کنم، به روشنی می‌دیدم.

همه اون درس‌های دینی و قوانین اسلامی رو که تو

مدرسه یاد گرفته بودم، تو ذهنم مرور کردم. بیشتر

امام‌ای شیعه سی تا چهل همسر داشتن! اسلام به مرد‌آ

اجازه می‌ده که چهار زن رسمی، و بسیاری غیر رسمی داشته باشن. یاد غم و غصه‌ها و اشکای مادرم افتادم، که، به خاطر وجود همسر دیگه‌ی پدرم، تحمل می‌کرد. پدرم فقط دو همسر داشت، و این همه درگیری و حسادت برای همه ما به وجود می‌آورد. تو خونه‌هایی که چهار همسر و تعداد بیشتر بچه وجود داره، بی‌تردید مشکلات و سختی‌آ خیلی بیشتره. چطور یه دین که هدفش آرامش و صلح برای انسانه، می‌تونه چنین رنج‌هایی در جامعه خلق کنه؟ زن و مرد به عنوان انسان باید حقوق برابر داشته باشن. چرا دختر آ مجبور به حفظ حجاب هستن، ولی پسر آ آزادی استفاده از هر پوششی را دارن؟ چرا برای شهادت در دادگاه‌ها گواهی دو زن باید برابر یک مرد باشه؟ در مدرسه به طور قاطع گفته شده بود که، نباید به اصول دین فکر و سوال کنیم. امکان نداره!! فکر کردن بخشی از ویژه‌گی انسان‌هاست! چطور می‌تونستم کور کورانه گوش و اطاعت کنم؟

وقتی به دبیرستان رسیدم، از دستور «فکر نکردن» سرپیچی کردم. به خودم اجازه فکر کردن دادم. از همان زمان بیشتر صحبت‌آی تو ذهنم با «چطور؟» شروع می‌شد. دیگر به روش آ و نصیحت‌آی خونوادم گوش نمی‌کردم. تصمیم گرفتم بدون بررسی و تحقیق، هیچ حرفی از طرف بزرگتر آ رو قبول نکنم. تازه می‌فهمیدم که چرا بیشتر آدم‌آ دنباله رو هستن، و انتخابشون فکر نکردنه. آدمایی که دنباله رو نسلای پیش هستن، صلح و آرامش بیشتر دارن. وقتی دنباله رو باشی زندگی خیلی آسون‌تره. گوسفندان

به انتخاب مسیر کاری ندارن، و دنبال چوپان می‌رن. ادامه زندگی برام، با دنباله روی بدون بررسی و بدون منطق دیگه ممکن نبود. می‌خواستم کامپیوتری باشم که، برای خودم برنامه بنویسم. تصمیم گرفتم تمام رفتاراً، عاداتاً، و اصولم رو خودم از صفر بسازم. باید آموخته‌های قبلی‌مو به آزمایش می‌ذاشتم. مژگان نوجوان، برای ساختن زندگی؛ متفاوت از اون خونه‌ی با درخت انار؛ باید خیلی فکر و برنامه ریزی می‌کرد تا آینده‌ای روشن برای خود و بچه‌هاش بسازه. دیگه به هیچ گفته‌ای کورکورانه اعتماد نمی‌کردم. نکته بسیار مهم و مشکل این بود که اعلام این روش به دیگران و جامعه، می‌تونست منجر به نابودی‌ام بشه. در جامعه اسلامی اگر کسی از دین خارج بشه کافره، و مجازاتش اعدام در ملاء عام. مجید به جرم کفر اعدام شد.

جمله ساده‌ی احمد آقا تو گوشم صدا می‌کرد. حتی در خواب هم این گفته که «واقعیت این نیست، اون آ دروغ می‌گن!» به گوشم می‌رسید. با تغییرات فکری، اطلاعاتی که مدرسه یا خانواده بهم می‌داد، باید از صافی منطق خودم می‌گذشت. سرپوش دیگ متعفن مذهب برای من برداشته شده بود. می‌دیدم، چگونه دین باعث بدبختی مردمه. قوانین مذهب آدم‌آ رو مجبور به پیروی از دستورای اشتباه می‌کنه؛ مثل ازدواج پدر من با دو زن؛ جنگ مذهب بود که حسین رو از ما گرفت. جنگ با عراق جوون‌ای زیادی رو مثل علی رو به زیر خاک برد و خونواها رو داغدار کرد. مهم بود مردم بفهمن که باید بهتر فکر کنن، و دنبال دروغ‌ای رژیم نرن.



## فصل هشتم خیانت

---



شرایط عوض شده بود. پدرم دیگه خونه‌ی ما نمی‌اومد. اونقدر رابطه خراب شده بود که، آقا جان ماهی یک بار می‌اومد روی پله‌های ایوونِ عفت، و صدا می‌کرد:

«مزگان! بیا! پول ماهانه رو بگیر.»

انگار ما فقط حقوق بگیر بودیم، و نیازی به عشق و مهربانی و توجه اون نداشتیم. هیچ‌وقت نتونستم به پدر و مادرم بگم که، رابطشون چقدر اشکال داره. رضا و شیدا هم وضعیتشون بدتر از اون‌آ بود. کمک به بهتر کردن رابطه‌ی اون‌آ رو رها کردم. متاسف بودم که می‌دیدم چگونه زندگی‌شونو تباه می‌کنن. کاری از دستم ساخته نبود. غصه برای وضع اون‌آ کم کم من و از پا در می‌آورد. تنها ارتباط من با پدرم ماهی یکبار بود. زمانی که ماهیانه‌مون رو به من می‌داد. صدای خنده و شادی و بازی بچه‌ها از اون طرف آشپزخونه می‌اومد. ما در سکوت، شنونده‌ی اون صداها بودیم. برام زجر آور بود که فکر کنم اون‌آ خونواده اصلی پدرم هستن. ما گویا اضافه‌ایم. هفده ساله می‌شدم. می‌خواستم دنیای بزرگتر آ رو بفهمم. سعی‌ام این بود که،

پسراً رو درک کنم. به جای درک اون چه در این سن لازم داشتم، شاهد بدبختی ناشی از پیچیده‌گی خنوادم بودم. احساس بسیار تلخِ طرد شده‌گی می‌کردم. احساس حسادت به خنواده‌ی دیگر پدرم. این دو احساس بهم پیچیده شده بودن. از این که پدر زندگی رو با زن دیگری می‌گذرونه رنجم می‌داد. وقتی پول رو می‌گرفتم و مامان پولو تو کشو می‌ذاشت، غرق این افکار ناراحت می‌شدم. قلبم برای هر دومون می‌شکست. احساس می‌کردم، پدرم در باره ما فقط احساس مسئولیت می‌کنه، ولی اون آ رو بیشتر از ما دوست داره. شاهد اشک ریختن آ و غصه‌های مادرم بودم. مثل یه دوست به درد دل آی اون گوش می‌کردم.

پولی که پدر می‌داد کافی نبود. مامان در کنار سفارش آی خیاطی، آموزش به شاگردان رو هم انجام می‌داد. از این که خیلی کار می‌کرد تا کمک خرج خنواده باشه، هم ناراحت بودم و هم احساس غرور می‌کردم. این سؤال تو ذهنم بود که، اگر پدرم درست می‌گه، و طبق قانون اسلام به اون آ به اندازه ما ماهیانه می‌ده، عفت چطوری می‌تونه مخارج زندگی رو بگذرونه؟! بودجه خنوادش و تنظیم کنه؟! مامان فقط خرج خودش و من و داشت. ماهیانه بابا یه قسمتی از این هزینه‌ها رو تامین می‌کرد. بعد از عروسی فرناز و کشته شدن علی در جنگ، عفت حالا دوتا بچه کوچیک داشت. برای کمک خرج کار هم نمی‌کرد. چطوری زندگی و فقط با ماهیانه آقاجان می‌گذروندا! گاهی فکر می‌کردم شاید فرناز کمکش می‌کنه!

بعد از انقلاب؛ که دین و سیاست، دستاشون تو دست هم بود؛ آخوندآ جایگاه مخصوص، و درآمد بیشتری از دیگر افراد جامعه

داشتن. پدر عفت آخوند بود، و با امکاناتی که داشت، می‌تونست به دخترش کمک مالی برسونه. از این که می‌دیدم عفت به شهید شدن پسرش در جنگ افتخار می‌کنه، و دنباله‌روی جدی از حکومته، حالم خیلی بد می‌شد. ندیده گرفتن آقاجان، در مورد این مسائل، و طرفداری از اون آ‌من و گیج می‌کرد. من و مامان اون قدر عمیق و روشن فکر می‌کردیم، که می‌تونستیم دروغ‌آی رژیم رو ببینیم. تعجب می‌کردم که چرا بابا ارزش‌آی ما رو نمی‌بینه؟! تو بازی این دو خونواده یکی باید برنده می‌شد. می‌دونستم که ما واقعی‌تریم، ولی متأسفانه کم‌کم این بازی رو می‌باختم. درک این واقعیت، نه تنها برایم قابل قبول نبود، که رنج‌آور هم بود.

احساس می‌کردم با شرایط موجود، من هم مثل مادرم بدبین و افسرده‌خواهم شد. مادرم با جنگ و جدلش با آقا جان، اون‌و از ما دور کرد. فکر می‌کردم شاید پدر به همین دلیل من رو هم دوست نداره. اون طرف حیاط رامک بود. رامک زیبا، شیطون، و خوش‌خنده که دوست‌آی زیاد، و دختر خاله‌های هم‌سن خودش داشت. رامک جذاب و اجتماعی مرکز توجه همه بود. همیشه با خنده، و شادی جوک می‌گفت. در مقابل، من، درون‌گرا و بیش از حد متفکر بودم. توانایی من تو درس خوندن، و گرفتن نمره‌های بالا بود. همیشه مورد تعریف و احترام معلم‌آ بودم. رامک تو مدرسه ابتدایی به داشتن خواهری مثل من افتخار می‌کرد. دوره‌ی دبیرستان به مدرسه نزدیک‌تری که رشته تجربی داشت رفت. من رشته ریاضی رو انتخاب کردم، و به دبیرستانی دورتر از خانه می‌رفتم. از این که با رامک در یک دبیرستان نیستم؛ و مجبور به معرفی او به عنوان

خواهر نمی‌باشم؛ احساس رضایت می‌کردم. مادرم همیشه می‌گفت:

«از رامک فاصله بگیر!»

البته منم علاقه‌ای به دوستی با رامک نداشتم. مادرم یادآوری

می‌کرد:

«دختر متین و باوقار، تو خیابون بلند بلند نمی‌خنده، و با پسر آ

حرف نمی‌زنه.»

و ادامه می‌داد:

«قزوین شهر کوچیک‌ایه، اگه رفتارت تو کوچه خیابون آ خوب

نباشه، و با پسر آ حرف بزنی، مردم برات حرف درمی‌آرن! و آینده‌ات

خراب می‌شه. درست نیست مردم فکر کنن که، تو هم مثل رامک

سبک‌سر هستی و رفتاری خلاف اخلاق اجتماع داری، ازش فاصله

بگیر!»

درسته که مامان رامک رو دوست نداشت، چون دختر هووی اون

بود، ولی بیشتر نگران آینده من بود. تنها آرزوش خوشبختیم بود.

همه‌ی درآمدش و خرج من می‌کرد. با اون همه توجه مامان بازهم

احساس ناامیدی می‌کردم. تو دفتر خاطراتم نوشتم:

«معنی زندگی چیه؟ ما برای چی زندگی می‌کنیم؟ چرا؟

به کلی خسته شدم. دلم گرفته. همه چی برام بی‌معنی

شده. از همه آدم‌آ بدم می‌آد. دلم می‌خواد اگه بخوام به

زندگی ادامه بدم، تو یه جنگل سبز، که جز حیوون آ

هیچ موجود زنده دیگه‌ای اون‌جا نباشه، زندگی کنم. توی

یه کلبه چوبی کوچولو با یه بخاری دیواری سنگی که با

هیزم می‌سوزه. کلبه‌ای که کنار پیچ یه رودخونه باشه.

وای که چه زندگی ایده‌آلی می‌شه!! دور از همه دو رنگی‌آ،  
دروغ‌آ، بدی‌آ، ناراحتی‌آ و مهم‌تر از همه به دور از خونه‌ای  
که، با یه خونواده‌ی دیگه اون طرف آشپزخونه پدری  
اشتراک داره.»

از این‌که می‌خواستیم به هر قیمتی شده از اون خونه فرار کنم،  
احساس گناه، قلب و روحم را آزار می‌داد. ناامیدی تمام وجودم را  
گرفته بود. تصور این‌که، مجبور به زندگی‌ای باشم، که در اون،  
مادر پیرم تنها دوستم باشه! برای بدست آوردن عشق پدر با یه  
خونواده دیگه رقابت کنم! بدتر از همه با پسر خنگی ازدواج کنم، و  
تو این شهر کوچیک بمونم، برام غیر قابل تحمل بود. فکر می‌کردم  
رامک چطوری این زندگی و تحمل می‌کنه؟ بخش عالی زندگی من  
لحظاتی بود، که به عنوان عمّه با بچه‌های رضا بودم. آرش اولین  
نوه پسری مامان بود، و ارج و قرب بیشتری از نوه‌های دختری داشت.  
البته اولین نوه مشترک مامان و بابا هم بود. بعد از اون که نوه‌های  
دیگری به خونواده اضافه شد، بازم آرش نوه مورد علاقه مامان بود.  
شاهد رشد اون بودم. خیلی دوستش داشتم. پسر زیبا، بانمک، با  
چشمای بادومی درشت و موهای فرفری بود. قشنگ ترین لب‌آ رو  
داشت. وقتی اون لب‌آی کوچولو رو جمع می‌کرد، و ادای بچه اردکو  
در می‌آورد، دلم ضعف می‌رفت. دائم بهش می‌گفتم:

«آرش اردک شو!»

اونم فین فین کنان لب‌آشو جلو می‌آورد. با هم قایم موشک  
بازی می‌کردیم. زیر بازوشو می‌گرفتم، و تو اتاق می‌چرخوندم. عاشق  
این بازی بود. می‌گفت:

« عمه تندتر، تندتر! »

سعی می‌کردم که سرگیجه‌ام رو کنترل کنم، و بازم اونو بچرخونم. اون زمان شیدا بیشتر منو تحمل می‌کرد، چون پرستار خوبی بودم. بچه‌ها رو ساعت‌ها سرگرم می‌کردم. خوشحالیم از تولد آریانا، بچه دوم اون آ به اوج رسید. وقتی سه ساله شد، من سال آخر دبیرستان بودم. مثل برادرش زیبا بود. با چشای درشت و موهای فرفری بیشتر شبیه عروسک بود. چشای آرش بادمی و مال آریانا گرد بود. این دوتا بچه دنیای من بودن. دیدن عکس آریانا که محکم بغل کرده بودم خوشحالم می‌کرد. وجود این دوتا بچه دوست داشتنی کمکی به بهتر شدن روابط رضا و شیدا نکرد. دعوایها و مشکلات ادامه داشت. دعوایها به فاصله‌های نزدیک و با شدت بیشتر اتفاق می‌افتاد. هر قهری هم ماه‌ها طول می‌کشید. این موقع‌ها شیدا بچه‌ها رو به خونه پدرش می‌برد. روال این بود، که به دیدار شیدا می‌رفتم. مثل یک مشاور خانواده باهاش گفتگو می‌کردم. سعی‌ام این بود که، اونو به خونه برگردونم. آخرین دفعه‌ها دیگه آرش رو نمی‌برد و اون؛ که خیلی هم باهوش بود و شرایط رو می‌فهمید؛ با پدرش می‌موند.

حالا رو نمی‌دونم! اون زمان آ تو ایران، عادت زشت کتک زدن همسران بین بعضی از خانواده‌ها؛ مثل خونه ما که آقا جان و حتی رضا این عادت را داشتن؛ رایج بود. رسم بود که بعد از چنین برخوردی و یا حتی هر گونه دعوایی، زن با قهر به خونه پدرش پناه می‌برد. بعد از چند روز شوهر با گل و شیرینی برای معذرت خواهی، آشتی کردن و برگرداندن او به دیدارش می‌رفت. منم همیشه رضا

رو به آشتی کردن تشویق می‌کردم. نگران بودم که اگر رضا و شیدا کارشان به جدایی و طلاق کشیده بشه، در آینده‌ی بچه‌ها اثر بدی بذاره. سعی می‌کردم که این اتفاق نیافته. به رضا می‌گفتم:

«تو که نمی‌خواهی بچه‌ها بدون مادر بزرگ بشن؟ ببین به سر تو و حسین چی اومد! طلاق تاثیر بدی روی بچه‌ها داره.»

به رضا التماس می‌کردم که بره برای شیدا گل بخره و اونو به خونه برگردونه. پدر و مادر شیدا یکی دو کوچه بالاتر، تو شهر خودمون، قزوین، زندگی می‌کردن. اگه بعد از قهر کردنش خیلی زود سراغش می‌رفتم ممکن بود به دلیل عصبانیت نخواد منو ببینه. به هر حال من خواهر رضا بودم، و طوری رفتار می‌کرد که، انگار از منم عصبانیه. دعوای آخر اون آ خیلی بد و بزرگ و سخت اتفاق افتاد. موضوع دعوا آکواریوم مورد علاقه رضا بود. ماهی‌آی زیبای رنگی زیادی تو آکواریوم بودن، رضا ماهی فرشته‌ای رو خیلی دوست داشت. از این که ماهی تخم گذاشته و روی شیشه دیده می‌شدن، خیلی هیجان زده و خوشحال بود. اون روز، وقتی رضا از سرکار به خونه آمد، مستقیم سراغ آکواریوم رفت. تخم‌های ماهی فرشته‌ای ناپدید شده بودن. او با عصبانیت و سرزنش به شیدا گفت: «حتمن تو و بچه‌ها نزدیک آکواریوم شدین، و ماهی از ترس تخم‌آشون رو خوردن.»

شیدا گفت:

«ما اصلن طرف آکواریوم نرفتیم.»

از رضا اصرار و از شیدا انکار. دعوا شدت می‌گیره. رضا اون قدر عصبانی می‌شه که سیلی محکمی به صورت او می‌زنه. شیدا با



گریه آریانا رو بغل کرده، و به خانه پدرش می‌ره. آرش گریه کنان پیش رضا می‌مونه. تا تصمیم بگیرم که به خونه پدر شیدا برم، و ازش خواهش کنم به خونه برگرده، سه ماه گذشت. از خاله کوچیکم ملی، خواهش کردم که همراه من باشه تا شیدا رو راضی کنیم که برگرده، و با رضا آشتی کنه. خاله ملی و من، به قصد آشتی دادن رضا و شیدا به خونه عمو نادر رفتیم. فاصله‌ی خونه ما تا اون‌جا فقط پونزده دقیقه پیاده‌روی بود. خاله که اومد همراهش راه افتادم. هر دو چادر سر کرده بودیم. چادر خاله مثل خانم‌آی مسن‌تر مشکی، و مال من گل‌آی ریز داشت. از مسجد و مغاره‌های میدون‌گاه و بنای تاریخی گنبد دراز؛ آرامگاه حمدالله مستوفی شاعر و مورخ ایرانی قرن هجدهم؛ گذشتیم. به خیابون اصلی رسیدیم. بوی نون بربری تازه هوش از سرم برد، و کم مونده بود که ماموریتم رو فراموش کنم. خاله اعتنایی نکرد و منم چیزی نگفتم. محله عمو نادر قشنگ بود. خونه‌های دو یا سه طبقه با نمای مرمر سفید زیبا داشت. بالاخره به خونه عمو رسیدیم. زنگ زدیم. صدای نازک زن عمو را از آیفون شنیدم که سوال می‌کرد:

«کیه؟»

جواب دادم:

«ما هستیم، مژگان و خاله ملی، اومدیم شیدا رو ببینیم.»

زن عمو گفت:

«بفرمایید تو.»

در را باز کرد و ما به طبقه خونه‌ی اون‌آ رفتیم. داخل شدیم. زن عمو همیشه لبخندی رو لبش بود که، خیلی هم واقعی نبود. به

اتاق پذیرایی رفتیم. لبه‌ی مبل نشستیم. به عمو نادر که خوشحال به نظر نمی‌اومد، سلام کردیم. عمو با سر جواب داد. با چشای سبزش از پشت عینک ضخیم، نگاهی به ما انداخت. همیشه گفتم که اون عموی مورد علاقه من بوده، و مهر و محبتش رو هیچ‌گاه از من دریغ نکرده ولی اون روز از رضا عصبانی بود. حتی لبخند هم نمی‌زد. با عمو احوالپرسی می‌کردیم که زن عمو شیدا رو صدا کرد: «عزیزم مهمون داری بیا و آریانا رو هم بیار.»

زن عمو می‌دونست چقدر آریانا رو دوست دارم. برای همین به شیدا گفت بچه رو بیاره. شش هفته پیش برای دیدن شیدا و بچه رفتم خونه عمو. ولی شیدا اون قدر عصبانی بود که عکس دوست داشتنی من و آریانا رو پاره کرد و جلوی پام انداخت. قلبم شکست. دو ماه صبر کردم که برای برگردوندن اون آ کاری نکنم. وقتی دیدم خیلی طولانی شده، از خاله خواهش کردم همراهم باشه و پادرمیونی کنه. بعد از چند دقیقه، شیدا با صورتی بی‌لبخند، که هنوز عصبانی و جدی بود و نشون می‌داد که، از دیدن ما خوشحال نشده اومد. نگاهی به من کرد و گفت:

«بچه خوابیده! نمی‌تونم بیارمش.»

با مهربانی بهش گفتم:

«تو و رضا آدمای خوبی هستین. بعضی وقتاً احساسات تند آدم باعث دعوا می‌شه. شک ندارم، رضا نمی‌خواست تو رو اذیت کنه. اون عاشقته. خودش بهم گفت. من اینو توی چشاش می‌بینم. مشکلات هست، ولی اطمینان دارم شما دو تا می‌تونین حل کنین. من به هر دوی شما ایمان دارم. فکر نکنم بخواهی بچه‌ها بدون

پدر یا مادر، بزرگ بشن! رضا تو رو دوست داره، ولی بلد نیست عصبانیتش رو کنترل کنه.»

حرفم تمام نشده بود که، شیدا و زن عمو آه بلندی کشیدن، و صورتشونو برگردوندن. برای این که مبادا حرفم رو قطع کنن، زود ادامه دادم:

«شاید بهتره اگر اختلاف نظری داشتین با هم جر و بحث نکنین. از هم فاصله بگیرین تا وقتی هردو آرام بشین. یه نفس عمیق بکشین. حرفو ادامه ندین. هر وقت دیگه عصبانی نبودین، در مورد موضوع با هم صحبت کنین. دعوا سر چند تا ماهی؟! ماهی که از شما دوتا و خونادتون مهم تر نیس. شیدا جون دلم برات تنگ شده. دوستت دارم. جات تو خونه خیلی خالیه! خواهش می‌کنم با ما به خونه برگرد. ما دوستت داریم.»

خاله ملی به حرفام اضافه کرد:

«ازدواج خیلی مهمه. آدم برای یه دعوای کوچیک که همسرش رو ول نمی‌کنه. ارزشش رو نداره. تو مادر هستی. یه خانم باوقار و بزرگ. دیگه قهر کافیه، برگرد سر خونه‌ات.»

زن عمو دیگه لبخند نمی‌زد. خیلی جدی به حرف‌آی ما گوش می‌داد. وقتی صحبت‌آی ما تموم شد، خیلی جدی گفت:

«ما از رضا توقع نداشتیم به دختر عزیز دردونه ما سیلی بزنه! باید احترام زنشو نگه داره. اگر رضا یک بار دیگه دست روی شیدا بلند کنه، به خدا قسم خودم طلاقتش رو می‌گیرم.»

عمو نادر ساکت بود. صورتش هر لحظه سرخ و سرخ‌تر می‌شد. سرش رو پایین انداخته بود. معلوم بود که خیلی عصبانیه. عمو

اجازه داد زن عمو حرف آشو بزنه، و از طرف همه از شیدا دفاع کنه. با این که با تمام وجود می خواستم شیدا برگرده، ولی فکر کردم، **اگه من تو چنین شرایطی بودم هیچ گاه و هیچ گاه به اون زندگی بر نمی گشتم.** رضا و شیدا رو خیلی دوست داشتم ولی می دیدم که اون آ باهم خیلی فرق دارن. شخصیت و عقیده هاشون به دنیا باهم متفاوته. **به خودم گفتم من انتخاب بهتری خواهم کرد.** یاد مادر لایلا افتادم. لایلا می گفت مادرش اهل تهرانه و خیلی قوی و با اعتماد به نفسه. به پدر لایلا که مردی از شهر کوچکتری بود اخطار کرد که اگر یکبار، فقط یکبار دست روی او بلند کنه، ترکش می کنه، و دیگه هیچ وقت اونو نخواهد دید. همین صراحت باعث شده بود که، همسرش همیشه احترام او را نگه دارد. شیدا ابرو رو بالا برد و گفت:

«خوب.. اگر رضا قول بده که دیگه این رفتارای زشت رو تکرار نکنه، این بار می بخشمش و برمی گردم. فقط برای آرامش آرش و آریانا! فقط به خاطر بچه هام.»

آریانا رو بغل کرد. ساکش رو برداشت و با ما به خونه برگشت. از این که دوباره همه زیریه سقف بودیم، خیلی خوشحال بودم. رضا هم خوشحال بود. شیدا رو بغل کرد و بوسید. آریانا رو در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد. هر کدوم از اون دو تا جداگانه آدمای خوبی بودن، ولی همدیگرو درک نمی کردن. خوشحال بودم که فعلا خطر گذشته و دوباره کنار هم هستن. باز به آینده خودم فکر کردم و یاد حرف آئی زن عمو افتادم. عاشق برادرم، رضا، بودم ولی **یه زن به هیچ وجه نباید به مردی اجازه بده که، دست روی اون**

بلند کنه. اگه به اندازه کافی قوی باشه، هیچ مردی به خودش اجازه نمی‌ده به اون زن بی‌احترامی کنه. تصمیم این بود که به همسرم بگم تو خونه ما بی احترامی به هیچ وجه قابل قبول نیست. اگه نتونه عصبانیتش رو کنترل کنه من و از دست می‌ده. همه زنای دور و بر من از شوهراشون کتک خورده بودن، «مهین، شیدا». انگار این رفتار بخشی از فرهنگ جامعه شده بود. حرف‌آی مادر لیلا باعث شد، بفهمم جور دیگری هم می‌شه زندگی کرد. رفتار خشن مردان اصلن عادی و قابل قبول نیست. فکر می‌کردم چقدر باید تحقیر آمیز باشه که از شوهرت کتک بخوری، و باز آشتی کنی و این چرخه ادامه پیدا کنه؟!!!

چند هفته بعد از این ماجرا رضا رفتار نادرستش رو به من هم نشون داد. قرار بود من و رضا با هم به عروسی سعید، پسر داییم، بریم. همون پسری که تو سن هفت سالگی فهمیدم شوهر خوبی نمی‌تونه باشه، چون رفتار خشنی داشت و پسر خاله‌اش رو کتک می‌زد. گیتی موهای من و سشوار کشید و بالا جمع کرد. آرایش ملایم و زیبایی هم روی صورتم انجام داد. هفده ساله بودم. رضا اولین بار بود که، من و این‌قدر زیبا و خانمانه می‌دید. گیتی یکی از فامیل‌آی دورما، پنج سال از من بزرگ‌تر بود. دختری خیلی قرتی، که همیشه روسری‌اش عقب می‌رفت، و پسرآی رنگ و وارنگ تو خیابون دنبالش بودن. همیشه مثل مادر بزرگ‌آ بهش تذکر می‌دادم، و سعی می‌کردم پسرآ رو ازش دور کنم. مواظب بودم که تو درد سر نیافته. اون روز برای عروسی رفتن آرایش کرده بودم، و

ناخونمو لاک زده بودم. رضا تحمل این‌طور عوض شدن و آرایش رو از من نداشت. با غضب نگاهی کرد و گفت:

«من با تو این‌طوری بیرون نمی‌آم. این کارو کردی که توجه پسر آرو جلب کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟»  
اشک‌آم جاری شد. و آرایشم داشت خراب می‌شد. مهین خیلی جدی گفت:

«رضا خواهرتو اذیت نکن. تو اصلن تنها برو!»  
و ادامه داد:

«مژگان جون، عزیزم! خودت رو ناراحت نکن. بیا باهم بریم.»  
با مهین به عروسی سعید رفتیم. سال‌ها بعد فهمیدم؛ همان‌طور که در هفت سالگی حدس زده بودم؛ سعید شوهر بد اخلاقی بود، و همسرش را کتک می‌زد.

اون سال تابستون من دوباره برای سفر مدرسه به مشهد اسم نوشتم. قرار بود لیلا هم با ما بیاد، ولی خونوادش قرار سفر دیگه‌ای گذاشتن. تو اون زمان، از مذهب کناره گرفته، و حرف مشترک، و رابطه نزدیکی با دوستم زهرا نداشتم. با عقاید جدیدی که پیدا کرده بودم، نیاز داشتم با کسی دوستی و به او اعتماد کنم، که نسبت به دنیا و جامعه افکار مشترک داشته باشیم. این شخص لیلا بود.

تو ایران، زندگی بیرون از خانه شبیه تئاتر بزرگیه. آدم‌آ در حالی که اعتقادی به مذهب و دین و اسلام ندارن، باید نقش یک مسلمون معتقد رو بازی کنن، تا مشکلی پیش نیاد. نداشتن دین در حکومت اسلامی غیر قانونیه و

همه باید! باید! در جامعه از آن پیروی کنن. در نتیجه مردم زندگی دوگانه دارن. بیرون از خانه باید از خواست حکومت پیروی کرد. یادم می‌آد که دکمه پیراهن آقایون باید تا زیر گلو بسته می‌شد. صداها از ته گلو در می‌اومد.. مثل انشالله!.. برادر.. الحمدالله.. و.. خانم آ با چادر و مانتو و روسری در اجتماع باشن. موها پوشیده باشه. آستین آ تا مچ دست و شلووار آ تا مچ پا. کسی جرأت نداشت با کسی که نمی‌شناسه، در مورد کارآی ساده مثل مهمونی آ و هر چه که غیر خواست اصول اسلامی صحبت کنه. حالا شما به من بگین، من بدون لیلا تو این سفر چه‌طوری می‌تونستم طاقت بیارم؟

سفر این دفعه، که حدود هفت هشت سالی با سفر اول فاصله داشت، خیلی متفاوت بود. محل اقامت ما در منطقه‌ای وسیع تو طبیعت اطراف مشهد بود. چادرآی زرد قشنگی کنار هم برپا کرده بودن. پنج - شش تا دختر تو هر چادر شب رو می‌گذروندن. محوطه وسیعی برای فعالیت‌آی تابستانی؛ شاگردانی که از مدرسه‌های مختلف اومده بودن؛ در نظر گرفته شده بود. ساعت‌آی زیادی فعالیت ورزشی داشتیم. غذا تو دیگ‌آی بزرگی روی آتیش پخته می‌شد و از شاگردآ خیلی بهتر از سفر اول پذیرایی می‌شد.

پسراً جای دیگه‌ای از این پارک اقامت داشتن، ولی فعالیت مشترکی با اون آ نداشتیم. از دور حواسمون بود و یواشکی نگاهشون می‌کردیم. خیلی دلم می‌خواست در مورد پسراً و رابطه با اون آ یاد بگیرم. اون آ چه جوری حرف می‌زدن؟ چی به هم می‌گفتن؟ چه

بازی آیی می کردن؟ عقایدشون در مورد حکومت چی بود؟ همه ما به طرف جنس مخالف کشیده می شدیم، ولی هیچ راهی نبود، که در موردشون چیزی یاد بگیریم. قوانین نوشته نشده، دیواری بین دو جنس کشیده بود. هر نوع ارتباطی حتی حرف زدن با پسر آ غیر قانونی و خلاف اخلاق جامعه بود.

اولین شب تو چادر اون قدر هیجان زده بودیم، که دلمون نمی خواست بخوابیم. یه بسته بزرگ چیپس گذاشته بودیم وسط، و تو تاریکی برای اون که معلم آ رو بیدار نکنیم، در ضمن خوردن، آهسته پچ پچ می کردیم. دستم رو که بردم تو بسته چیپس احساس کردم موجودی رو انگشت آ حرکت می کنه. جیغی کشیدم. بسته رو پرت کردم. به سرعت از چادر بیرون پریدم. زیر نور دیدم که سوسک آیی زیادی همراه با چیپس خورده ام. با ترس و وحشت هر چه تو دهنم بود رو بیرون ریختم. وقتی ترسمون ریخت، بقیه شب را با خنده و مسخره بازی گذروندیم. خوشحال بودیم که چقدر پروتئین همراه چیپس خوردیم!!

پارکی که ما چادر زده بودیم، یک ساعت با مشهد فاصله داشت. برخلاف سفر قبلی؛ که هر روز باید حرم امام رضا را زیارت می کردیم؛ فقط یک بار به حرم رفتیم. سفری پر از ورزش و بازی؛ مثل وسطی که خیلی دوست داشتیم؛ بود. تو این سفر صدای خنده ها بیش از گریه ها بود. کار قشنگ دیگه ای که این سفر انجام شد، دیدار از بستگان شهید آ در روستاهای اطراف، و دادن هدیه به اون آ بود. خانواده هایی که بچه هاشونو تو جنگ عراق از دست دادن. با این کار بهشون احترام می داشتیم و تسلی حالشون می شدیم.



یه روز صبح تو محوطه‌ی ورزش صبح‌گاهی، یادم افتاد دوربینم رو تو چادر جا گذاشتم. به شتاب می‌دویدم تا از وسط درخت آ میون‌بر بزنم، و زودتر به چادرمون برسم. دیدم یه آخوند با عمامه سیاه و یک عده محافظ از طرف مقابل می‌آد. خامنه‌ای در اون زمان رئیس جمهور بود. هم‌زمان با سفر ما به مشهد، تو هتلی، خارج شهر نزدیک چادرآی ما اقامت داشت. از دیدن اون آ حسابی شوکه شدم. انتظار دیدن دولتی‌ها رو نداشتم. سه سال بعد خامنه‌ای به عنوان رهبر جمهوری اسلامی جانشین خمینی شد. **روزی که در پارک جنگلی مشهد اونو دیدم تصور نمی‌کردم، این شخص به یک دیکتاتور خیانت کار و زورگو تبدیل بشه، و تلخ‌ترین و سیاه‌ترین دوران تاریخی ایران رو به وجود بیاره.**

وقتی به خونه برگشتم، به معاشرت و یادگیری درس‌آی زندگی از لیلا و خواهرش یلدا ادامه دادم. اون زمان تنها راه صحبت کردن با پسر آ تلفن بود. یلدا شماره تلفن پسری رو که اسمش فرهاد بود، به من و لیلا داد. زنگ زدم. قشنگ‌ترین صدا رو، مثل صدای دوبله فارسی فیلم آ داشت. حرف زدن باهاش عادت‌م شده بود. از شنیدن صدای قشنگش قلبم به تپش می‌افتاد. از حرف‌آی قشنگی که می‌زد به آسمون آ پرواز می‌کردم. تو ذهنم قیافه اونو تصور می‌کردم. زندگی آینده‌ام با او بخشی از رویاهام بود. اون قدر خجالتی بودم که جرات قرار گذاشتن حضوری نداشتم. هر بار بهم می‌گفت:

«خونه ما کسی نیست، می‌خواهی بیایی همدیگرو ببینیم؟»

می‌گفتم:

«نه درس دارم.»

خوشبختانه مهرماه بود و مدرسه‌ها باز شده، و بهونه‌ی من برای رفتن، غیر عادی به نظر نمی‌اومد. این بهونه برام خودکار شده بود. حتی موقع تعطیلی مدرسه هم این بهونه رو می‌آوردم. فرهاد تمام فکر و ذهن منو پر کرده بود. حتی لیلا هم از کارآی من عصبانی می‌شد. از این که در مورد دوست پسر تلفنی‌ایم باهاش صحبت کنم حوصله‌اش سر می‌رفت. این عشق حتی در خورد و خوراک منم اثر گذاشته بود. مامانم داشت نگرانم می‌شد. رضا و شیدا آخر هفته‌ها برای نهار خونه‌ی ما می‌اومدن. اون‌ا متوجه تغییر رنگ پریدگی صورتم شده بودن. رضا گفت:

«چه بلایی سرت اومده؟ عاشق شدی؟»

با عجله گفتم:

«نه!»

شیدا خنده موزیانه‌ای کرد و چشای مامانم با تعجب گشاد شد. رضا اومد که شوخی دیگه‌ای کنه و چیزی بگه. با عجله جمله‌ی همیشگی رو گفتم:

«من باید برم درس دارم.»

و برای این که حرفم واقعی به نظر بیاد، اضافه کردم:

«شنبه امتحان ریاضی دارم.»

چند تا کتاب دست گرفتم و به محل مطالعه خودم روی بالکن رفتم. صدای خنده‌های شیدا و درگوشی حرف زدن شو می‌شنیدم. ساعت‌ها به قیافه‌ای که در ذهنم برای فرهاد ساخته بودم، نگاه می‌کردم و در مورد آینده‌مون باهاش گفتگو می‌کردم. غرق رویاهای معصومانه‌ی خودم بودم. صدایی از درون بهم می‌گفت:

«این دوستی پایان خوشی نداره. چون من باید برم دانشگاه.»

از طرف دیگه حرف لیلا یادم می‌اومد:

«ما که امسال قبول نمی‌شیم. باید یک سال تو خونه بمونیم،

و برای کنکور سال دیگه آماده بشیم. کنکور قبول شدن که به این

سادگی آ نیست. امسال رو بی خیال درس!»

حرف‌آی لیلا مثل همیشه روی من اثر داشت. باور می‌کردم

راست می‌گه و انگیزه‌ای برای درس خوندن نداشتم. دوتایی با هم

توافق داشتیم که جامعه‌ی ما توسط ملاها اداره می‌شه و اون‌آ

برای حفظ قدرت، مردم رو فقیر و فقیر تر می‌کنن. مردم باید

مثل مورچه‌های کارگر فقط کار کنن، و نون بخور و نمیری در

بیارن. زندگی تو ایران غیرممکنه. تنها قدرت جادویی من درس

خوندن و نمره بالا گرفتن بود. برای دخترآیی که رقیب من بودن و

شاگرد اول شدن براشون اهمیت داشت، پایین آمدن نمره‌های من

خوشحال کننده بود. متوجه شده بودن که من دیگه برای رتبه‌ی

بالا تلاش نمی‌کنم. نمره‌های اون‌آ خیلی بالاتر بود. متوجه دختری

شدم که اصلن با هم دوست نبودیم. احتمالن دختر فکوری بود

و به دور و برش توجه می‌کرد. اُفت نمره‌های درسی من از معدل

نوزده به هفده برآش قابل قبول نبود. آبان ماه بود و کارنامه‌ی

ثالث اول را گرفته بودیم. من حتی در لیست ده نفر اول هم نبودم.

اولین بار بود که نمره‌های درسی‌ام این قدر پایین بود. سال پیش

هم نمره‌هام پایین اومد ولی نه این اندازه. پارسال فقط شیطنت با

لیلا حواسم رو پرت می‌کرد ولی امسال دوتا بودن، هم لیلا بود و هم

فرهاد! ساعت‌آی بعد از مدرسه که باید درس می‌خوندم، با تلفن با

لیلا یا فرهاد حرف می‌زد.

فاطمه؛ دختری که از اول ابتدایی با هم هم‌کلاسی بودیم ولی دوستی نداشتیم؛ به طرفم آمد. از من کوتاه‌قدتر بود و برای صحبت با او خم می‌شدم. وقتی بلند شدم که وسایلم رو جمع کنم به او برخورد کردم. مثل همیشه می‌خواستم زودتر به خانه برم تا در راه با لیلا در مورد فرهاد حرف بزنم. نزدیکی فاطمه به خودم، تعجبم رو جلب کرد و با خودم گفتم:

«این دختر با من چی کار داره؟ چرا سر راه من ایستاده؟»

آستین من و کشید و گفت:

«صبر کن یه دقیقه باهات کار دارم.»

با این کار کنجکاویم جلب شد. گفت:

«تمام این سال آ که تورو می‌شناسم شاگرد اول بودی.»

و ادامه داد:

«چرا، امسال دست از تلاش برداشتی؟ من آرزو داشتم نمره‌های تورو داشته باشم. امسال باید کنکور بدیم، و آرزوی همه‌ی ما قبول شدن و به دانشگاه رفتنه! تو همه چیز داری مژگان! خیلی باهوشی! چرا همه چیزو ول کردی و درس نمی‌خونی؟ چرا؟»

کنکور! امتحان سختی که برای ورود به دانشگاه داریم. کل دوران مدرسه معلم آ از این امتحان صحبت می‌کردن. از وقتی که دبستان بودیم می‌دونستیم شانس قبولی خیلی کمه. بیش از یک میلیون متقاضی ورود به دانشگاه در این امتحان شرکت می‌کنن، و تنها ده درصد قبول می‌شن و می‌تونن برن دانشگاه. همه می‌دونستیم که این امتحان

برای امثال من؛ که از طبقه‌ی پایین جامعه بودیم، و یا حتی بقیه بچه‌ها؛ سرنوشت سازه. این امتحان، رشته و دانشگاهی را معلوم می‌کرد که می‌تونیم تحصیل کنیم. قبولی در هر رشته تعیین‌کننده شغل آینده ما بود. مرتبه کنکور زندگی آینده ما رو رقم می‌زد. برای ورود به دانشگاه نمره‌های دبیرستان در نظر گرفته نمی‌شه. مهم‌ترین مشکل اینه که تنها، نمره امتحان کنکور اهمیت نداره، و به باور مذهبی و شدت اعتقاد و اسلامی بودن تفکرات شاگرد متقاضی توجه می‌شه. شاگردی که حتی اندکی مخالف رژیم اسلامی، حتی با داشتن رتبه و نمره‌های بالا در امتحان کنکور، امکان ورود به دانشگاه برایش خیلی کم و یا حتی غیر ممکنه. ارزش آی اسلامی به اندازه رتبه قبولی در کنکور اهمیت داره. از این راه مشخص می‌کردن داوطلب کنکور چون باورای اسلامی زیادی داره، شخص مورد اعتماد و خوبی برای شغل آی مهم در جامعه است. عقاید سخت معلم آ در مورد حجاب به اندازه نمره‌ها مهم بود. یادم اومد که همه‌ی این مسائل مهم را فراموش کردم.

با وحشت یاد دفعاتی افتادم که با لیلا چادرمون رو تو خیابون از سر برداشته بودیم، و نزدیک مدرسه دوباره سر کردیم. قزوین شهر کوچکی بود. ما هم نه دیوونه بودیم و نه اهل ریسک و به هیچ عنوان با پسری در خیابون حرف نمی‌زدیم، که مبادا کسی ما رو ببینه. تابستون سال سوم دبیرستان به بهانه کلاس تقویتی برای کنکور با لیلا رفتیم تهرون. آموزشگاهی که بچه‌های تیزهوش تهران اون جا برای کنکور درس می‌خوندن رو پیدا و ثبت نام کردیم. لیلا به

منزل فامیلی که داشت رفت، و من هم مهمان مهین شدم. توی اون شهر بزرگ کسی ما رو نمی‌شناخت و ما راحت‌تر می‌تونستیم با پسر آ حرف بزیم. علت اصلی تهرون رفتن ما استفاده از هدیه‌ی ناشناس زندگی کردن بود. حقیقت آن‌که بیشتر به جای درس خوندن تو پارک ملت قدم می‌زدیم. وقتی رو نیمکت‌آی پارک به صحبت کردن می‌نشستیم، بعضی پسر آ شیطون تهرونی به طرف ما می‌اومدن تا باهامون گپ بزنن. کلی ماجرا داشتیم. بالا بردن مهارت‌مون در آشنایی با پسر آ بیشتر از مهارت‌مون در درس ریاضی و فیزیک بود.

یکی از اون روز آ، پسری با چشای سبز و پوست روشن، و کلی کک و مک اومد طرف ما، و با حرف‌آی روشن‌فکرانه می‌خواست نشون بده که خیلی باهوشه. با هم دوست شدیم. از شهر کوچیکی اومده بود و مسافر بود. فقط از حرف زدن با اون در مورد مسائل اجتماعی، سیاسی، فلسفی و روانشناسی لذت می‌بردم. گفت که تو شهر خودشون دوست دختر داره و به دنبال رابطه جدی با دختر دیگه‌ای نیست. اون و دوست‌اش رو دو سه روز پشت سر هم تو پارک دیدیم. یه روز لیلا نیومد، و من تنهایی رفتم پارک. ما سرگرم صحبت بودیم که یه گروه انتظامی به طرف ما اومدن. جداگانه از من سوال کردن:

«با این پسر چه نسبتی داری؟»

در همین موقع چهار پنج تا از دوست‌آی اون رسیدن. با شلوغ بازی دور بر پاسدار آ رو گرفتن. اون پسر با اشاره به من گفت:

«مژگان فرار کن!»

با سرعت شروع به دویدن کردم و از دور صدای دعوای پسر آ با پاسدار آ رو می‌شنیدم. وقتی حسابی دور شدم، و با نفس نفس زدن روی یه نیمکت نشستم. با خودم می‌گفتم:

«حالا چه بلایی سر اون پسر آ می‌آد؟ آیا اون آ رو دستگیر می‌کنن؟» خیلی نگران‌شون بودم و احساس گناه می‌کردم. ضمن صحبت آمون آدرس خونه برادرش رو داده بود. رفتم و زنگ زدم. به برادرش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده. به خانه دعوت‌م کرد. هیچ‌وقت سابقه نداشت که وارد خونه یه غریبه بشم. فکر می‌کردم ولی این موقعیت خاص است. وقتی آمد و من و دید شوکه شد. توضیح داد که به کمک دوست‌آش تونسته از دست پاسدار آ فرار کنه.

واقعن چه بر سر من اومده؟ چرا بی‌فکر شدم؟ چی فکر می‌کردم و حالا چیکار می‌کنم؟ بیشتر از ده سال بود که سخت درس خونده بودم. می‌خواستم با قبولی تو دانشگاه یه زندگی کاملن متفاوت از زندگی در قفسِ مادر و خواهرم داشته باشم. فهمیدم نمی‌خوام خودکشی کنم، یا برم تو جنگل زندگی کنم. فراموش کرده بودم، که باهوشم و نیروی فراوانی برای قبولی در کنکور و موفقیت در زندگی دارم. فاطمه با حرف‌آش ارزش‌آی من و یادم آورد. از خودم شرمند شدم که اون روز آ رو به آرایش چشم، و حرف زدن با فرهاد تلف می‌کردم. از فاطمه تشکر کردم. **اون نمی‌دونست ولی زندگی من و نجات داد. فاطمه قهرمان ناشناخته زندگی من بود.**

لیلا از تغییر رفتار من گیج شده بود، ولی فرهاد کاملن پذیرفت. وقتی با چشمی گریان گفتم:

«این دوستی رو باید تمام کنم، چون هدفم تمرکز روی درس و

قبولی کنکوره.»

سرسری و بی خیال فقط جواب داد:

«باشه!»

و گوشی رو گذاشت، در حالی که من هنوز گوشی تلفن رو محکم نگه داشته بودم. به لیلا زنگ زدم و ماجرا را گفتم. با خنده گفت:

«دیوونه شدی؟ ول کن بابا!»

لیلا همه‌ی دنیای من بود. حالا موافق تصمیم من نبود، و حوصله‌ی این حرف‌آ رو نداشت. در حالی که با ناامیدی به حرف‌آش گوش می‌کردم، تصورم این بود که اون الان روی صندلی نشسته، و کاپوچینو می‌خوره و سیم تلفن رو دور انگشتش می‌پیچه. بی صدا گریه می‌کردم، تا مبادا مامان متوجه بشه. سکوت لیلا برام غیر قابل تحمل شده بود. صدای نفس بلند اون و از تلفن شنیدم. می‌تونستم حدس بزنم احم کرده. شروع کرد به گفتن:

«تو چطور می‌تونی عاشق پسری باشی، که فقط دو ماه باهаш

تلفنی حرف زدی؟»

بعد هم یادآوری کرد:

«عجب احمقی هستی! نقشی رو که رژیم می‌خواد داری بازی

می‌کنی. سعی می‌کنی وارد دانشگاه بشی؟»

ادامه داد:

«چرا خودت رو به کوری می‌زنی. تصمیم گرفتی رفتاری رو که

مدرسه می‌خواد انجام بدی؟ مگه قرار نبود بی خیال مدرسه بشیم و

هرکاری رو که دلمون می‌خواد انجام بدیم؟!»

و اضافه کرد:



«تازه فکر می‌کنی با هفت هشت ماه درس خواندن قبول می‌شی؟  
الان دیگه خیلی دیره!»

مادرم تو افاق کناری بود و نمی‌خواستم متوجه حرفای ما بشه.  
آه بلندی کشیدم. حرفای لیلا دلم رو شکست. به خودم گفتم:  
«تو دیگه وقت گریه کردن نداری، موقعی که امتحان کنکور رو  
دادی می‌تونی گریه کنی.»

تلفن رو قطع کردم. دوباره به خودم یادآوری کردم:  
«دیگه وقت نداری با لیلا بگردی. باید بنشینی و برای امتحان  
برنامه ریزی کنی.»

از رژیم و دین اسلام بریده بودم. عقاید اون آرو قبول نداشتم.  
خونواده‌های زیادی بستگان‌شونو به خاطر جنگ و یا مخالفت با  
رژیم از دست داده بودن. پسرخاله‌ی لیلا، مجید، اعدام شده بود. دوتا  
از برادرارم، تو جنگ کشته شده بودن. برادرای من از طرف رژیم  
قهرمان، و جوونایی که تو زندان اعدام می‌شدن، دشمن بودن. دو و  
نیم درصد از شاگردان ورودی دانشگاه به خونواده‌های شهیدا تعلق  
می‌گرفت. این مزایا که برای از دست دادنشون به ما می‌دادن، به  
هیچ عنوان نمی‌تونست غم و اندوه بزرگی رو که خونواده ما رو  
داغون می‌کرد، جبران کنه. می‌دونستم که به خاطر شهید شدن  
برادرارم شانس بیشتری برای قبولی تو کنکور دارم، ولی از استفاده‌اش  
احساس گناه می‌کردم. توی آگهی روزنامه دیدم جزوه‌هایی از  
درس‌آی دبیرستان درست شده که برای خونواده‌های رزمندگان  
است، و من حق خریداری اونو دارم. این جزوه‌ها کمک بزرگی  
برای آماده سازی در کنکور بود. فرم آگهی بریدم. با مبلغی که باید

پرداخت می‌شد همراه آن پست کردم. چون اسم رزمنده خواسته شده بود، اسم علی رو در فرم نوشتیم. باید دو هفته منتظر رسیدن جزوه‌ها می‌موندیم.

از درس آ عقب بودم. به کمک اضافی احتیاج داشتم. خواندن فقط درس آ عقب افتاده سال آخر دبیرستان کافی نبود. باید درس آ سه سال قبل رو هم دوباره می‌خوندم. چون رشته‌ام ریاضی و فیزیک بود، از شاگردای رشته طبیعی در درس آ ریاضی و فیزیک قوی‌تر بودم. تو دبیرستان زیست شناسی نخونده و هیچ آشنایی با اون نداشتم. می‌خواستیم در یکی از رشته‌های پزشکی، داروسازی و یا دندانپزشکی که هدف من برای شغل آینده بود، قبول شم. در کنکور آن سال شرط قبولی در این سه رشته، به دست آوردن رتبه‌های بالا بود. برای شرکت در این رشته‌ها باید در گروه طبیعی ثبت نام می‌کردم. بنابراین باید زیست‌شناسی رو؛ آن‌هم بدون معلم و خود آموز؛ در حد قبولی یاد می‌گرفتم. چهار کتاب زیست شناسی، از سال اول تا چهارم دبیرستان رو داشتیم و باید همه رو می‌خوندم. شروع به برنامه ریزی کردم. اگر هر روز ده صفحه از کتاب اول شروع می‌کردم. تا ماه خرداد که نزدیک امتحان کنکور بود، هر چهار کتاب تمام می‌شد. از ده صفحه زیست شناسی اول دبیرستان شروع کردم. کتاب اول تمام و برنامه ده صفحه‌ای کتاب دوم شروع شد. هر دو کتاب باهم دوره می‌شد. زمانی که نوبت کتاب سوم شد، هر سه کتاب را با هم دوره می‌کردم. از مدرسه مستقیم به خونه می‌اوادم و فقط درس می‌خوندم. غذایی رو که مادرم برام می‌آورد در حال درس خواندن، می‌خوردم. شش صبح بیدار می‌شدم. تا دیر وقت شب

بیدار بودم. هیچ زمانی رو هدر نمی‌دادم. حافظه‌ام فوق‌العاده بود. اگر ازم پرسیده می‌شد: «صفحه‌ی چهل و چهار کتاب زیست‌شناسی سوم در مورد چیه؟» می‌تونستم جواب بدم. همه‌ی کتاب‌آی زیست رو حفظ بودم. حتی زیر نویس عکس‌آی کتاب رو هم به خاطر سپرده بودم. شبی رضا خونه ما بود. من توی اتاق دیگه درس می‌خوندم. شنیدم که برادرم از مامان برای رفع یبوست سوال کرد. از این اتاق داد زدم:

«تو کتاب کلاس سوم دبیرستان پاراگراف آخر بالای صفحه نوشته، که یبوست بیماری تمدن است. اگر نیاز به دستشویی داریم، نباید عقب بیاندازیم، و باید فورن این نیازو اجابت کنیم. در غیر این صورت دچار یبوست خواهیم شد.»

تنها سرگرمی من در این دوران گاهی گوش دادن به داستان شب بود که ساعت ده پخش می‌شد. داستان‌آی مختلف به شکل نمایشنامه اجرا می‌شد. «آهسته با گل سرخ» یکی از اون داستان‌آ بود. این داستان در دوره انقلاب، سال ۵۷، یعنی ده سال قبل اتفاق می‌افتاد. موضوع داستان زندگی جوونی از طبقات پایین اجتماعی اون زمان رو حکایت می‌کرد. اهمیت قبول شدن در کنکور و ساختن زندگی بهتر در آینده رو نمایش می‌داد. قهرمان داستان پسر فقیری به اسم جلال که از شهری کوچک در شمال به تهران اومده بود. در کنکور شرکت کرده، و از ده نفر اول قبولی‌آ بود، که می‌تونست به دانشگاه تهران بره. خوشبختانه عموش که تاجر موفق ثروتمندی بود، در نزدیکی دانشگاه زندگی می‌کرد. به جلال اجازه داد که در خونه اون‌آ بمونه. او همه نوع امکانات رفاهی رو برای

خونوادش فراهم کرده بود و پسر عموها زندگی راحتی داشتن. یکی از پسر عموها به نام سیامک سال آخر دبیرستان رو می‌گذروند، و خودشو برای کنکور آماده می‌کرد. یک روز از جلال پرسید:

«پسر تو با اون شرایط سختی که داشتی، چطور تونستی، چنین رتبه عالی رو در کنکور بیاری؟ رمز موفقیت تو چی بود؟»

جلال از طبقه من بود، و به همین دلیل از جوابی که به سیامک داد، درس بزرگی گرفتم. امیدوار شدم و با آرامش به درس خوندن ادامه دادم. هر زمان خسته می‌شدم یاد حرف جلال می‌افتادم، اطمینان و امید جای شک و تردید رو می‌گرفت با باور اون که، در انتهای هر تونل تاریک نوری هست، نیروی تازه‌ای برای ادامه خوندن پیدا می‌کردم.

جلال به سیامک گفت:

«شاگرد مکانیک بودم. هر روز بعد از مدرسه سر کار می‌رفتم. می‌خواستم هم برای رفتن به دانشگاه پول پس‌انداز کنم، هم کمک خرج پدرم باشم. یه روز که برای تعمیر، زیر ماشین دراز کشیده بودم، به دستای سیاه و روغنی‌م نگاه کردم و به خودم گفتم: این دست‌آ باید منو بالا بکشن و زندگی‌مو عوض کنن.»

خودمو با جلال مقایسه می‌کردم و به خودم می‌گفتم:

«اگر دست‌آش به اون کمک کردن، حافظه قوی و ذهنم، به من کمک می‌کنن.»

از حرف‌آی جلال استفاده می‌کردم تا موقع خستگی بهم نیرو بده. به کتاب درسی نگاه می‌کردم و می‌گفتم:

«این کتاب‌آ باید مسیر زندگی منو تغییر بدن.»

با خودم تکرار می کردم:

«من برای این که زندگی روشنی رو در آینده برای خودم بسازم، باید همه درس‌آی این کتاب‌آ رو خوب و عالی یاد بگیرم.»  
هر وقت خسته می‌شدم و می‌خواستم گریه کنم به خودم می‌گفتم:

«هر چی اشک داری نگهدار برای بعد از کنکور! الان وقت گریه نیست!»

به خودم یادآوری می‌کردم:  
«تو اجازه نداری غمگین باشی! باید احساسات خودتو کنترل کنی.»

همه‌ی ایمان و امیدمو برای موفقیت در امتحان کنکور گذاشته بودم. اجازه نمی‌دادم شک و تردید به ذهنم راه پیدا کنه. پدرم یک سالی بود که دیگه خونه ما نمی‌اومد. غم از دست دادنش از یک طرف، و بی اطمینانی از حمایتش در مورد من و مادرم، می‌تونست، منو تا قعر تاریکی و ناامیدی پایین ببره، ولی من این اجازه رو به تاریکی نمی‌دادم. من باید موفق می‌شدم. راه دیگه ای نبود. نیامدن پدر و بی توجهی او، و رفتار تمسخرآمیز لیلا برام خیلی سنگین بود. لیلا! تنها شاگردی بود که خیلی جدی درس نمی‌خوند و نمی‌خواست در این مورد تنها بمونه؛ تو کلاس منو مسخره می‌کرد، و سعی داشت که حواسم رو پرت کنه. از این که مسیرم رو تغییر داده بودم خیلی ناراحت بود و می‌گفت:

«داری وقت خودتو تلف می‌کنی، امکان نداره امسال قبول بشی»  
اما من گوشم رو به شنیدن این حرف‌آ و نگاهم رو به اتفاق‌آی

اطرافم بسته بودم. گاهی حتی وقتی صدایی نبود، گوش‌آمو می‌گرفتم تا روی درس بیشتر تمرکز کنم. می‌دونستم این سال، آینده من و رقم می‌زنه. چند هفته‌ای گذشت، و جزوه‌های کمک به کنکور که مخصوص رزمندها بود به دستم نرسید. هر روز از مامان می‌پرسیدم:

«بسته‌ای نیومده؟»

ولی خبری نبود. بعد از دو ماه حدس زدم باید اتفاقی افتاده باشه. به سازمانی که مسئول بود زنگ زدم. فهمیدم که کتاب‌آ خیلی وقته به خونه ما تحویل داده شده. تاریخ تحویل را هم گفتن. از اون جایی که آقا جان شب‌آ خونه ما نمی‌اومد، نمی‌تونستم ازش بپرسم. حتم داشتم که جزوه‌ها به کسی تحویل داده شده. خونه ما دو تا در ورودی داشت. در خونه عفت بالای پله‌ها، و در خونه ما پایین پله‌های آخر دالون بود. بسته پستی به خونه اون‌آ تحویل داده شده بود. معمولن ما اگر نامه‌ای داشتیم بهمون می‌دادن. این بار خونواده عفت بسته‌ای رو که مال اون‌آ نبود، برداشته بودن. هر کسی می‌دونه نامه یا بسته‌ای رو که مال کس دیگه‌ست باز نکنه. اون‌آیی که زیاد ادعای مسلمونی دارن، باید بیشتر رعایت کنن. چی باعث شده که بسته من و باز کنن؟ چرا این جزوه‌ها! که خیلی برام مهم بود، و در سرنوشت من تاثیر داشت؛ رو به من ندادن؟ بعدن فهمیدم در مورد بسته‌ها! خیلی عصبانی شدم. اون‌آ خیلی چیزا رو از من گرفته بودن و حالا این جزوه‌ها! فکر کردم که عفت ارزش این جزوه‌ها رو می‌دونه و مخصوصن اون‌آ رو به من نداده. مادرم متوجه ناراحتی من شد. علت ناراحتیم رو برایش توضیح دادم. با گریه بهش گفتم:

«این جزوه‌ها نقش مهمی برای قبولی من تو کنکور دارن. و بدون اون آ شانس من کمتر می‌شه.»

مامان خیلی ناراحت و عصبانی شد. سعی کردم مثل همیشه آرومش کنم. دست منو گرفت و گفت :

«بیا بریم باید بفهمم کی جرات کرده کتابچه‌ی بچه‌ی منو ازش بدزده؟»

و منو برد طرف اتاق عفت تا از من دفاع کنه. با چشمای گریون دنبالش راه افتادم و به طبقه بالا رفتیم. چند تا ضربه به در زد و منتظر جواب شد. باهم وارد اتاق اون آ شدیم. پدرم روزنامه‌ای رو که می‌خوند زمین گذاشت و با دهان باز به ما خیره شد. همشون با تعجب به ما نگا کردن. طوری نگاه می‌کردن انگار ما آدم فضایی، و یا حشرات موذی‌ای هستیم که به فضای اون آ حمله کردیم. بعد از این که از شک خارج شدن، عفت خودش رو جمع و جور کرد و آماده حمله شد. حالت کسی را داشت که قصد داره با جارو ما رو مثل سوسک‌آی موذی از خونه بیرون کنه. مادرم با صدای بلند فریاد کشید:

«کتاب‌آی دختر منو کی برداشته؟»

پدرم از جا بلند شد.. صدای اخبار که از تلویزیون با صدای بلند پخش می‌شد رو کم کرد و با فریاد گفت:

«زن! چی داری می‌گی؟ چه کتابی؟ چه چیزی؟»

صورت ترسناک و عصبانیش باعث شد که، اول من خودم رو جمع کنم ولی بعد محکم ایستادم و گفتم:

« آقاجان جزوه‌هایی بود که من سفارش داده بودم، و به این‌جا

تحویل داده شده. اشتباهی نیست. کتاب‌آیی که من برایش اسم نوشتم، پول دادم، و هر روز منتظرش بودم. بیش از یک ماه پیش به این آدرس تحویل داده شده.»

فرنز مثل همیشه قیافه‌اش جوری بود که انگار آماده گریه کرده. با وجودی که ازدواج کرده بود هر روز خونه مادرش بود. تا اومد دهن‌شو برای گفتن چیزی باز کنه عفت گفت:

«ما یک کتاب‌آیی رو گرفتیم ولی حدس زدیم اون آرو برای فرنز فرستادن. چون اونم داره برای کنکور آماده می‌شه.»

می‌دونستم که فرنز چند سال پیش در رشته علوم انسانی دیپلم گرفته و بعد ازدواج کرده. تعجب کردم از این که می‌خواد کنکور بده. محکم و شمرده گفتم:

«اون کتاب‌آ برای رشته علوم طبیعی بود!»

و ادامه دادم:

«من پول اون جزوه‌ها رو دادم. چیکارش کردین؟»

«اون آ رو پس فرستادیم.»

«چی؟»

«عوضش کردیم با جزوه‌هایی که به درد فرنز بخوره. تازه اسم

علی روی بسته بود.»

عفت نگاهی به آقاجان انداخت و گفت:

«چرا اون باید به اسم علی چیزی رو سفارش بده؟»

آقاجان تکرار کرد:

«اسم علی؟ تو اگه جزوه سفارش دادی چرا به من نگفتی؟ چرا

اسم علی روش بود؟»



صورت‌م حسابی داغ و قرمز شده بود. گفتم:

«حالا بده‌کار هم شدم، علی برادر منم بود. مگه نبود؟»

عزاداری من و احساس از دست دادنش خیلی صادقانه و از ته دل بود. کتاب‌آ برای کسانی مثل من بود که در کنکور موفق بشیم. منم در غم از دست دادنش خیلی رنج کشیدم. حالا اون‌آ دیوار بلندی بین من و خاطره‌ی علی می‌کشیدن، و تأیید می‌کردن که اون برادر واقعی من نیست. باز هم به من ثابت شد که ما تو این خونواده ارزش نداریم. با گریه از اتاق بیرون دویدم. غرور شکسته‌ام با احساس خجالت همراه شده بود. ظاهرن اون‌آ منو به کاری پایین‌تر از شان خودم متهم کرده بودن. در رو محکم پشت سرم بستم. کاش می‌شکست و می‌افتاد. به طرف خونه خودمون دویدم. تمام سعی خودمو کردم که عصبانیت‌م رو کنترل کنم و چیزی رو نشکنم. تمام این سال‌آ من مؤدب بودم و همه‌ی تلاشم رو کردم که بین پدر و مادرم صلح و آرامش برقرار کنم. حالا برام کاملن روشن شده بود که پدرم از اون‌آ طرفداری می‌کنه. حتی یک بار هم از من نپرسید چرا این کتاب‌آ رو خریدم، و آیا چیزی لازم دارم یا نه. علیرغم همه‌ی تلاشم که اشک‌آمو برای بعد از کنکور نگه دارم، تمام حرص و عصبانیت‌مو خالی کردم. رفتم روی بالکن واز ته دل فریاد کشیدم. این خیانت و حمله به تنها راه آزادی من از این خونه، برام خیلی سنگین بود. تحملش در توانم نبود. ورود شیدا رو به اتاق متوجه نشدم. اون به طرف من اومد. شونه‌هامو تکان داد و گفت:

«ساکت عزیزم!»

من ساکت شدم و خودمو تو بغلش رها کردم، و زار زار گریه‌ام

بلند شد. صدای دعوای مادرم از اون طرف می‌اومد. داد می‌زد: «خودتونو مسخره کردین؟ هیچ‌کس به اسم یه آدم مرده نامه نمی‌فرسته! فهمیدین که این بسته مهم و مفید است، اونو به دخترم ندادین. حداقل پولشو پس بدین. نمی‌ذارم از من یا دخترم استفاده کنین. شما چطور آدم‌آیی هستین؟»

رضا به اتاق عفت رفته بود و مادرمون رو آورد. مامان هنوز می‌لرزید. ما کنار هم نشستیم. گریه‌ی من ادامه داشت. مادرم داستان رو تکرار می‌کرد و در آخر می‌گفت:

«کارمون چطور به این‌جا رسید.»

به نظرم پیرتر و مچاله‌تر می‌اومد. بالاخره نگاهش به من افتاد و گفت:

«عزیز دل من! مژگان قشنگم! دیگه گریه نکن. بسه جیگر گوشه‌ی من. وقتشه بری سر درسات. دختر خوبم تو خیلی باهوشی! بدون اون کتاب آ هم قبول می‌شی. صورتتو بشور و برگرد سر درس‌ات.»

روز بعد تمام تلاشم و کردم که غمی رو که داشتم، تو مدرسه پنهان کنم و با کسی حرفی در این مورد نزدم. دیگه دوستی نداشتم که بتونم باهاش حرف‌آمو بزنم. لیلا منو دید و با حالتی شوکه گفت:

«وای! چه بلایی سرت اومده؟ چرا زیر چشات گود افتاده و سیاهه؟ نکنه به خودت مشت زدی؟»

اینو گفت و به جوک خودش خندید. واقعن نیاز داشتم در مورد این اتفاق شرم‌آور باهاش حرف بزنم. نگه‌داشتنش تو دلم قابل تحمل نبود. همه‌ی جریان رو برای لیلا تعریف کردم. گفتم که

عفت و فرناز چطور کتاب آ رو دزدیدن، و چه قدر برای کنکور به اون جزوه‌ها نیاز داشتیم. از شب بیداری و تلاشم برای درس خواندن گفتم. از این که دیشب تا صبح نخوابیدم و به زور می‌تونستم روی درس‌آم تمرکز داشته باشم. لایلا به حرف‌آم گوش کرد. با دیدن قیافه‌اش؛ پیش از اون که حرفی بزنه؛ پشیمون شدم که بهش پناه آوردم. پوفی کرد و گفت:

«من که بهت گفتم امسال و بی‌خیال شو. سال بعد درس می‌خونیم. آخه درس آ خیلی زیاده. امسال نمی‌تونی از پیشش بریای. تازه می‌خواستی از اسم علی هم استفاده کنی و کمک اضافی بگیری؟ واقعن که؟!!!!»

چشم‌آم از تعجب گشاد و دهانم خشک شد. هنوز کلمه‌ای از دهنم بیرون نمی‌اومد. اما مهم نبود چون لایلا هنوز داشت حرف می‌زد:

«پسر داییم که پارسال تابستون دیدی، نظرش این بود که امکان نداره مژگان بدون پارتی بازی و روابط قبول بشه. به مژگان بگو تو دانشگاه دوقوز آباد هم قبول نمی‌شی. تو بدون کمک رژیم و دولت تو دانشگاه پشت‌کوه هم که جای آدمای بی‌سواده قبول نمی‌شی.»

لایلا خنده‌ای کرد. همین‌طور که بلند می‌شد، گفت:  
«یادم نبود اگه بگی از خونواده شهید هستی شاید یه جایی راحت بدن.»

بدون این که به عقب نگاه کنه گفت:  
«مژگان تو دورو هستی! فکر می‌کردم تو بهتر از این باشی. اما برو! پاچه خواری رژیمو بکن! ببین اگه من اهمیت بدم.»

حرف‌آی تند و تلخش من و تگون داد. انگار من و از خواب با سیلی محکمی بیدار کرد. به خودم یادآوری کردم که قدرتم تو مغزمه . و مثل اون پسر تو داستان «آهسته با گل سرخ» که به دست‌آی روغنی‌ش نگاه کرد و گفت می‌تونه، منم به خودم قول می‌دم، به همشون نشون بدم که می‌تونم. از همه‌ی آدمای دور و برم دور می‌شم و هیچ‌وقت دیگه پشت سرمو نگاه نمی‌کنم.

دو ماه بعد از اون اتفاق نامردانه دزدیدن کتاب‌آ، و سه ماه قبل از امتحان سرنوشت ساز کنکور، ایام نوروز برای خودم یه زنگ تفریح گرفتم. با اصرار مامان سر از کتاب بلند کردم که می‌گفت:

«مژگان جانم! پاشو! تو استراحت هم لازم داری. عید بیا با هم بریم دیدن خاله. فقط یه عصر به خودت استراحت بده.»

بالاخره آماده شدم. با هم به خونه خاله پری که زن عمو سلیم بود رفتیم. وقتی رسیدیم خانواده عمو تقی هم اون‌جا بودن. بیتا دختر عمو تقی فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود. ما با هم خیلی هم‌فکر و هم‌دل بودیم. از دیدنش خیلی خوشحال شدم و بغلش کردم. حالا که دوست نزدیکی نداشتم دیدن دختر هم‌سن و سالم ارزش نیم‌ساعت پیاده روی از خونه تا اون‌جا رو داشت. وقتی آقا‌جان نبود ما وسیله نقلیه‌ای نداشتیم و دید و بازدیدای عید مشکل‌تر می‌شد. بیتا آهسته گفت:

«مژگان! باید یه چیزی رو بهت بگم. یه چیز خیلی خیلی ناراحت‌کننده.»

وقتی بزرگ‌ترآ مشغول گپ و گفت و چای و باقلوا خوردن بودن، گوشه خلوتی رو پیدا کردیم که با هم حرف بزیم. بیتا با چشمای درشتش که پر از اشک بود به من نگاهی کرد و گفت:

«باورم نمی‌شه از کاری که عمو ناصر کرد!»

داستان از این قرار بود که بیتا از دانشگاه به دبیرستان ما اومده بود، تا کار تحقیقاتی انجام بده. مشغول کار با کامپیوتر بوده که متوجه می‌شه که فردی خودش را به مدیر مدرسه معرفی می‌کنه:

«من ناصر محمودیان، پدر مژگان هستم.» بیتا سرشو زیر می‌ندازه و

خودش و پشت کامپیوتر پنهان می‌کنه. آقا جان که مشغول صحبت با مدیر مدرسه بود متوجه بیتا نمی‌شه و اونو نمی‌بینه. وقتی صحبت‌آ رو می‌شنوه؛ هر چند که صدا و نامی که برده شده جای شکی برایش نمی‌ذاره؛ برای اطمینان به آهستگی از کنار کامپیوتر نگاهی به اون شخص می‌کنه. بله عموی خودش پدر مژگان! بیتا با تاسف بسیار گفت:

«واقعن متاسفم از خبری که بهت می‌دم. با چشم‌آ و گوش‌آی خودم دیدم و شنیدم عمو چی می‌گفت.»  
بیتا تعریف کرد که پدرم جلوی همه کارکنان مدرسه به مدیر گفته :

«من اومدم این‌جا بهتون بگم مژگان لیاقت دانشگاه رفتن نداره! اصلن نباید به اون اجازه بدین که قبول بشه! اون یک دختر بی‌ادب و بی‌شعوره! تو خونه داد و بیداد راه انداخته. همه‌ی خونه‌رو، رو سرش گذاشته، فقط برای این که جزوه‌ها بهش نرسیده.»  
از حرف‌آی بیتا فهمیدم، پدرم برای مدیر تعریف کرده که، هر دو خانواده کتاب سفارش دادن و مال مژگان نرسیده و مال خانواده دیگه رسیده. به گفته‌ی او، من دختر بدی هستم و باید از رفتنم به دانشگاه جلوگیری بشه.

از این که پدرم تلاش کرده بود آینده و رویای زندگی من و ویران کنه، بهترین و مهربانانه‌ترین تعریفی، که می‌تونم از او داشته باشم اینه که فکر کنم، پدر من به عنوان یه مرد، رویاهای من و بی‌ارزش می‌دونست، و باور داشت که یک مرد! باید از من نگهداری و مراقبت کنه. شاید فکر می‌کرد با این کار من و خرد می‌کنه. اون وقت من با شرمندگی پیشش می‌رم. عذرخواهی می‌کنم و دختر سر به زیر خانواده می‌شم. من فقط یک بار در عمرم در مقابل او ایستادم، و عصیانیتن رو نشون دادم و او در عوض حاضر بود آینده من و؛ مثل زندگی مادرم؛ از من بگیره. در این مورد بهش چیزی نگفتم. با مادرم هم حرفی نزدم. اگه

آنچه رو که از بیتا شنیده بودم می‌گفتم ، جنجال و دعوا تو خونه بیشتر می‌شد. پدرم، من و مامان رو بیشتر تنها می‌داشت. دعوا فقط وقت با ارزش من و برای درس خوندن هدر می‌داد. خاطره دیگری از روز ملاقات بیتا رو به یاد نمی‌آرم. اون روز وقتی به خونه برگشتیم زمان و کیفیت درس خوندن رو دو برابر کردم. من باید در امتحان کنکور قبول بشم، وگرنه زنده نمی‌مونم.

## فصل نهم پرواز به سوی آزادی

---



ماه خرداد رسید. هجده ساله بودم. به دلیل قدم‌آی بلند، و هیجانی که داشتم، فقط نیم‌ساعت طول کشید تا به محل امتحان برسم. دوتا مداد تراشیده و تیز شده، یه مداد تراش، یه پاک‌کن، یه بطری آب و یه کیک تی‌تاپ هم‌رام بود. شماره صندلی‌ای که روی کارت نوشته بود رو پیدا کردم. نشستم. وسایلم رو مرتب کردم. نگاهی به دور و برم انداختم. با بچه‌های دیگه‌ی توی اون اتاق بزرگ، فاصله‌ی زیادی داشتم. همون‌طور که انتظار می‌رفت، همه چیز خیلی رسمی و مرتب بود. روی میزاً اولین جزوه از پنج جزوه‌ی امتحانی قرار داشت. سؤال‌آی امتحانی در رشته طبیعی شامل فیزیک، زیست‌شناسی، و چند درس دیگه در این جزوه‌ها طرح شده بود. داوطلبان برای هر کتابچه زمان معینی داشتن. بعد از پایان زمان تعیین شده برای هر کتابچه، اون‌آرو جمع و جزوه‌ی بعدی رو پخش می‌کردن. در ساعت ۹ صدایی بلند گفت:

«امتحان شروع شد! الان می‌تونید کتابچه‌ی روی میزتون رو باز

کنید.»



چهار ساعت ونیم وقت داشتم که، برای آیندهام بجنگم. نگاه سریعی به همه‌ی سوال آ انداختم. فهمیدم که سوالی نیست که نگران پاسخ به آن باشم. شروع کردم. کتابچه اول برای تست هوش و اطلاعات عمومی بود که به شدت منو به تعجب انداخت. سوال شده بود:

«چه کاری است که فقط حضرت فیل می‌تونه انجام بده؟»

اول جا خوردم. پاسخ آ چهار جوابی بود. فوری جواب درستو پیدا کردم. جواب چنین بود:

«سخت‌ترین و طاقت فرساترین کاری که وجود داره.»

با لبخندی به صورتم از خودم پرسیدم :

«این چه سؤالی؟ تو امتحان به این مهمی!»

هر سؤال رو به سرعت جواب می‌دادم. انگار مسابقه دو المپیک شرکت کردم! هر کتابچه که تموم می‌شد، چون وقت اضافی داشتم به خودم نمره می‌دادم. شاید فقط یک سوال تغییر کرد. در مورد بقیه کاملن اطمینان داشتم. در عمرم در هیچ امتحانی رد نشده بودم. با همه‌ی اعتماد به نفسی که داشتم، می‌دونستم که حتی اگه همه سوال آ رو درست جواب بدم، بازم عوامل مختلفی در قبولی مهمه. ارزشی که رژیم برای مسلمون معتقد قائله، در تعیین چند هزار نفر اول قبول شدگان کنکور اثر داره. قبول شدگان رتبه‌های بالا ممکنه در آینده به مقامات دولتی بالا برسند، و مهمه که مسلمان مورد قبول رژیم باشن. تو راه خونه، فکر کردم بهتره، نتیجه رو پیش بینی نکنم، و منتظر جواب بمونم.

پایان بهار، آخر خرداد بود. هوا گرم و آفتابی. از امتحان

سرنوشت‌ساز زندگی‌م برمی‌گشتم. آدم‌آی تو خیابون مشغول کارآی معمولی‌شون بودن. بعد از چهار پنج ساعت تو جلسه‌ی امتحان نشستن، خوندن و پاسخ دادن، راه رفتن تو خیابون شلوغ غیر واقعی به نظر می‌رسید. رسیدم خونه. مادرم روی لباس عروس خیلی قشنگی کار می‌کرد. زمین اتاق پر از پارچه، قرقره و سوزن‌آی ته گرد بود. باید مواظب سوزن‌آ باشم، و با احتیاط راه برم. یه بار تو بچگی سوزن رفته بود تو پام و از همون زمان مواظب بودم. با احتیاط طرف مامان رفتم. لباس عروس مال یه خنواده‌ی پولدار بود. همیشه به هنرمندی مامان در خیاطی و گلدوزی افتخار می‌کردم. مامان گفت:

«دویست تا مروارید باید رو این لباس دوخته بشه.»

مادر عروس با دقت مرواریدآ رو شمرده و به مامان تحویل داده بود. مامان هم محض احتیاط، در مقابل خودشون دوباره شمرده بود، تا مبادا سوءتفاهمی پیش بیاد. مامان لباسو، که خیلی براش مهم بود، زمین گذاشت. اومد طرفم. منو محکم بغلم کرد. معلوم بود در تمام مدت کار به فکر امتحان من بوده. برام دعا کرده. نگاه عمیقی کرد. می‌خواست از صورتم بفهمه که باید بهم چی بگه. آیا باید بگه:

«تبریک می‌گم عزیزدلم!»

یا بگه:

«ای وای عزیزم! اشکال نداره فدای سرت!»

احساس راحتی می‌کردم، و خیال شیطننت داشتم. صورتم عادی بود. بعد از چند دقیقه لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

«مامان جون، فکر می‌کنم که خیلی خوب امتحان دادم!»

نفس راحتی کشید. گفت:

«خیلی برات خوشحالم، بیا به چایی بخور، عزیز دلم!»

لباس عروس رو تو به پارچه‌ی تمیز پیچید و کنار گذاشت. در حالی که شربت زعفران و هل رو تو چایی می‌ریخت، گفت:

«امروز برات به چایی با حال درست می‌کنم.»

معمولن چای زعفران فقط برای مهمون‌آ بود. عطر هل و زعفران تو فضا پیچید. حس و حال خیلی خوبی داشتم. وقتی چایی خوش‌رنگِ توی استکان کمر باریک؛ که اونم مخصوص مهمون‌آ بود؛ رو بهم داد. مزه‌ی اون جور دیگه‌ای بود. قبلن با عجله می‌خوردم و می‌دویدم سر درس خوندن. حالا این چایی مزه آرامش و محبت می‌داد. احساس می‌کردم مثل خون وارد رگ‌آم می‌شه. چون تازه‌ای پیدا کرده بودم. بعد از چای مخصوص با مادرم، می‌تونستم برم و تا ساعت‌ها بخوابم. اما یادم اومد که کار مهمی دارم، که قبل از استراحت باید انجام بدم.

مسیر خونه تا آرامگاه حسین، تو آفتاب خرداد ماه، یک ساعت طول کشید. عجله‌ای نداشتم. آهسته قدم زنان به دور و برم نگاه می‌کردم و می‌رفتم. باید به برادرم می‌گفتم امتحانم رو دادم. دلم نمی‌خواست با هیچ‌کسی جز حسین حرف بزنم. احساس می‌کردم، تنها جایی که می‌تونم با آرامش روی زمین بنشینم، نقطه‌ایه که هنوز آثاری از اون باقی بود. در راه از کنار پاساژی که کافی شاپ «ستاره» که مال عمو نادر بود گذشتم. عمو بالای پله‌ها ایستاده بود. براش دست تکون دادم. اصلن فکر نکنم که با اون عینک ته

استکانی‌اش من و شناخت. عمو چندین عمل جراحی روی شبکیه‌اش انجام داده بود. دیدش خیلی کم بود. یک بار بهم گفت:

«مژگان اگه می‌خوای از چشمات مراقبت کنی، باید یه عالمه انجیر و زردآلو و سبزی‌آی دیگه بخوری.»

فکر می‌کردم چرا این توصیه رو می‌کنه؟ چه ویتامین‌آی تو این میوه‌هاست؟ بعدن فهمیدم که منظورش جلوگیری از یبوسته. اولین باری که شبکیه‌اش پاره شده بود، برای فشار در حال دستشویی کردن بود. بیچاره عمو من!

به قبر حسین رسیدم. با آب و گلابی که آورده بودم قبرشو شستم. شاخه گلی روش گذاشتم. چار زانو پایین قبر نشستم. با سنگی کوچک که توی راه برداشته بودم، آروم دو سه بار به سنگ قبرش زدم. تو دلم بهش گفتم:

«حسین جانم! می‌دونی؟ تمامی این سال‌آ تو رو از ته قلب صدا می‌کردم. می‌خواستم که برگردی. اما دیگه می‌تونم راحت بخوابی. هیچ‌وقت قولی که مادرمون برای برگشت تو و باقی شهیدا داده بود، فراموش نکردم. مامان بهم گفت حسین بعد از هفت سال برمی‌گرده. وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم که این حرف نمی‌تونه واقعیت داشته باشه. روحم می‌خواست باور کنه. امید رو تو قلبم نگه داشتم. اگه چیزی به جز علم وجود داشته باشه، شک ندارم! تو ضربان قلب منو، که در انتظار دیدنت می‌تپیه رو، حس می‌کردی. امروز، برام روز مهمی بود. به احتمال زیاد تو کنکور قبول می‌شم. به زودی از این شهر می‌رم، و شاید هیچ‌وقت برنگردم که پیام سر مزارت. ولی بدون که حالم خوب خواهد بود. اگه امروز می‌تونستی

خواهر کوچولو تو بیینی حتمن بهش افتخار می کردی.»  
رو نیمکتی که زیر درخت بید مجنون بود، نشستم. انگار حسین  
منو بغل کرده بود. نسیم ملایمی رو صورتم احساس کردم. به  
آسمون نگاه کردم. ساعت شش عصر بود. خورشید داشت غروب  
می کرد. آسمون نارنجی بود. هوا داشت تاریک می شد. پرستوها در  
حال پرواز بودن و منم دلم نمی خواست اون جا رو ترک کنم، ولی  
باید به خونه برمی گشتم. پرستوها اهمیت این لحظه از زندگی  
منو می دونستن. با خیره شدن به پروازشون حس کردم که، چه  
اندازه به رقص باله شباهت داره. اون آ بالا می رفتن و با وقار چرخ  
تو آسمون می زدن، و بعد پایین می اومدن. بهشون خیره شدم. تو  
دور دست، ناپدید شدن. به طرف خونه راه افتادم.

حالا وقت داشتیم. برای دو روز خوابیدم. گریه کردم. یاد روز آ  
و شب آیی که سخت درس می خوندم افتادم و گریه کردم.  
یاد حرفای نامهربون لیلا افتادم و گریه کردم. یاد پدرم تو  
خونه ی همسایه افتادم و گریه کردم. یاد تنهایی مادرم و  
مرگ حسین افتادم و گریه کردم. برای علی، گریه کردم.  
بدون دلیل، گریه کردم. می دونستم به زودی فصل جدیدی  
تو زندگی من شروع می شه. این خونه رو ترک می کنم. فکر  
آینده ی نامعلوم ولی روشنم افتادم و گریه کردم. وقتی  
یاد این افتادم که به زودی مثل پرنده ها، که برام تو  
آسمون می رقصن، آزاد خواهم بود هم، باز گریه کردم. از  
این که این سختی ها، این خونه، این شهر، و مادرم رو  
ترک می کنم، گریه کردم. احساس گناه کردم، و باز هم  
گریه کردم.

حالا دیگه تابستون آمده و مدرسه‌ها تعطیل شده بود. چندین بار به ملاقات حسین رفتم. وقت آزاد زیادی داشتم. از روی نیمکت آهسته با حسین حرف می‌زدم:

«حسین جان! خجالت می‌کشم که اعتراف کنم، چقدر دلم برای پدرمون تنگ می‌شه. این رو هیچ‌وقت به رضا نمی‌تونم بگم. حسین جانم! چرا برای آدم آسخته که با هم مهربون باشن؟ چرا حتی تو یه خانواده نمی‌تونیم با صلح با هم زندگی کنیم؟ واقعیت اینه که از دست خودم عصبانیم که دلم برای پدر تنگ می‌شه! احساس خواری می‌کنم، که پیش تو اعتراف کردم. چیزی که برام عجیبه اینه که دلم می‌خواست دوباره به خونه‌ی ما برگرده. کاش ما آدم‌آباد می‌گرفتیم که همدیگر رو دوست داشته باشیم. کاش مامان و بابا با هم خوب بودن و می‌تونستن در کنار هم آرامش داشته باشن. اصلن دوست ندارم آدم بدجنسی باشم، و کاری کنم که کسی اذیت بشه. ولی از ته قلب آرزو می‌کنم، از این شهر دور بشم. از این که روزی آدم‌آ رو برنجونم نگران می‌شم. احساس می‌کنم هیچ‌کس نباید سختی‌هایی رو که من کشیدم تجربه کنه. فکر می‌کنم اگر تو دانشگاه قبول بشم، حتی بدون عشق آقا جان می‌تونم زندگی نویی رو برای خودم بسازم. می‌تونم خوشبخت باشم و زندگی دلخواهم رو داشته باشم. حسین جانم می‌دونی اگه حتی امسال هم قبول نشم، دوباره تلاش می‌کنم. من باید موفق بشم. راهی دیگه نیست.»

با بیتا دختر عمو تقی، تو صف خرید روزنامه ایستادیم. ساعت

هشت صبح روزی بود که نتیجه امتحان کنکور در روزنامه‌های سراسری اعلام می‌شد. دانش‌آموزان زیادی جلوتر از ما تو صف بودن. بعضی آ روزنامه به دست دنبال نامشون می‌گشتن. نمی‌دونستن اسمشون تو لیست هست یا نه. اگه بود که می‌رفتن دانشگاه و اگر نبود که نه!!! شنیدن حرف‌آی اونا قلب من و بیشتر به تپش می‌نداخت. زهرا رو از دور دیدم که به نظر خوشحال نبود. قلبم هری ریخت پایین. نکنه من هم قبول نشده باشم؟ بیتا با مهربونی دستم و فشار داد که کمی آروم بشم.

بالاخره جلوی صف رسیدیم. به روزنامه فروش چند سکه‌ای دادیم و روزنامه رو گرفتیم. بیتا با لبخند گفت:

«باید دنبال محمودیان آ بگردیم.»

نوشته‌ها خیلی کوچیک بود. اسم‌آی شبیه هم زیاد بود. بالاخره به اسم من رسیدیم. «**مژگان محمودیان**» زیباترین لغتی بود که در عمرم دیده بودم.

رتبه ۴۹ شده بودم. معنی‌اش این بود که من چهل و نهمین شخص در بین میلیون‌ها شرکت کننده در کنکور بودم. به نظر غیر واقعی می‌اومد. احساس کردم روح از بدنم جدا شده. به آسمون رفته. از بالا به همه نگاه می‌کنه. حالا شده بودم مثل پرستوها که تو آسمون پرواز می‌کردن و می‌رقصیدن. چهل و نه! معنی‌ش این بود که من تو هر رشته دانشگاهی که تقاضا کرده بودم، و دوست داشتم می‌تونستم وارد بشم. بعد متوجه شدم گروهی که با اون آ رقابت می‌کردم، فقط ۲/۴٪ وارد دانشگاه خواهند شد. نگران شدم. وقتی به بیتا گفتم، صورت‌م رو بوسید و با خنده‌ی بلندی گفت:

«امکان نداره که تو در رشته‌ای که دوست داری قبول نشی!»  
انتظار چنین موفقیت بزرگی رو نداشتم. امکان نداشت بعد از این  
موفقیت دیگه، یه روز غمگین دیگه‌ای رو ببینم؟  
وقتی به خونه رسیدم با هیجان درو باز کردم و جیغ کشیدم:  
«قبول شدم! قبول شدم!»

مامان و شیدا با خوشحالی از اتاق بیرون دویدن و برای بغل  
کردن من مسابقه دادن. پدرم از اتاق عفت بیرون اومد و داد زد:  
«چرا داد می‌زنی؟ مردم خوابیدن! منو از خواب بیدار کردی!»  
اون زمان آقا جان چند تا از اتاق‌آی زیر زمین و اجاره داده بود، و  
نمی‌خواست مستاجر شکایت کنه. واکنش اون نتونست شادی منو  
کم‌رنگ کنه. امیدوار بودم روزی اون قدر به من افتخار کنه،  
که عشقی رو که ازش انتظار داشتم بهم بده. این نیاز برام  
خیلی آزار دهنده بود. ولی همون‌طور که به حسین قول داده  
بودم، که در کنکور قبول بشم، برام کافی بود. آماده شروع جدیدی  
می‌شدم. دیگه بخشی از روزمرگی این خانواده نخواهم بود. من  
این خونه رو ترک می‌کردم. دنبال اسم فرناز تو روزنامه نگشتم.  
رامک گفت که قبول نشده. چیزی نگفتم. صدایی در درونم بهم  
گفت: «خوب شد!» ولی زود ساکتش کردم. معلوم بود که، هنوز  
به خاطر کتابچه‌ها دلخور بودم. رامک منتظر بود که حرفی بزنم  
ولی ساکت موندم. نمی‌خواستم روز جشن و شادی واقعی‌م رو، با خبر  
بدی که آورده خراب کنم. چرا باید شادی خودم رو نادیده بگیرم  
و؛ با اونا که می‌خواستن جلوی قبولی منو بگیرن؛ غصه بخورم؟!  
وقتی رامک؛ که موقع دعوا در مورد جزوه‌ها خونه نبود؛ سکوت و



اخم من و دید، گفت:

«مژگان تو در مورد جزوه‌ها اشتباه فکر کردی. ما جزوه‌های تو

رو بر نداشتیم. خودمون سفارش داده بودیم.»

قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. می‌گه «ما!». «ما جزوه‌های تو رو

برداشتیم»، آیا پدر من و هم کاملن از خودشون می‌دونه؟ گفتم:

«رامک! واقعن این حرفو می‌زنی؟ شماها می‌خواستین که من

در کنکور قبول نشم! چرا آقا جان به دفتر مدرسه رفته و از من بد

گفته؟ چرا خواسته با نابود کردن آینده‌ام، من و تنبیه کنه؟!»

رامک طوری با تعجب من و نگاه کرد که، انگار حرف من و باور

نمی‌کنه. گفتم:

«آقا جان پیش مدیر مدرسه رفته، و از اون آ خواسته مانع قبولی

من تو دانشگاه بشن.»

و ادامه دادم:

«رامک! به هر دلیلی که نمی‌دونم! خونواده تو برای من خوبی

نمی‌خوان. قبول شدن یا نشدن فرناز در کنکور برام اصلن مهم

نیست. ولی این فرق می‌کنه با این که، من عمدن بخوام مانع

موفقیت اون بشم. این همان چیزیه که واسه‌ی من انجام دادین.

چرا باید برای ضربه زدن به من چنین کاری انجام بدین؟ بیتا در

دفتر مدرسه شاهد بوده، که آقا جان علیه من حرف‌آیی گفته. این

کار اون غیر قابل بخششه. بیتا دیده و شنیده. این واقعیت محضه!»

رامک با عصبانیت گفت:

«مژگان! واقعن این جای شرم داره. این نفرتی که تو از ما و از

پدرمون داری.»

با شنیدن کلمه «نفرت» بهش نگا کردم. ما کنار هم روی ایوون نشسته بودیم. باور نمی‌کردم رامک درباره من به عنوان انسانی پر از نفرت فکر کنه. رامک ادامه داد:

«بیتا باید خجالت بکشه. اون باید سکوت می‌کرد. چرا باید این داستان و به تو می‌گفت؟ با این کار تو رو بیشتر از پدرمون دور کرد. آفرین به بیتا! آفرین به تو مژگان! که این‌طور در مورد پدر فکر می‌کنی.»

رامک رفت خونه خودشون. وقتی بالای پله‌ها رسید، با غم عمیقی که تو چشاش بود، نگاهی به من انداخت. به اتاقشون رفت و در رو محکم بست. احتمالن تو اتاقشون آقاجان و فرناز و بقیه دور هم نشسته بودن و غصه شکست دخترشون رو می‌خوردن. تردید ندارم که هیچ حرفی از قبولی من و موفقیت‌م در کنکور نبود و اونو مهم نمی‌دونستن.

شهریور ماه بود. چمدونم بسته شده و آماده دم در بود. مانتوی سرمه‌ای خوش فرمی که مامانم دوخته بود رو پوشیده بودم. مقنعه‌ام رو سر کردم. مامان مهری قرآن یک دستش و کاسه آب دست دیگش بود. با وجود این که قلبم تپ‌تپ می‌زد و هیجان رفتن رو داشتم، یک لحظه ایستادم و برگشتم. به چشمای قشنگ سبز/قهوه‌ای مادرم زل زدم. لایه اشکی توش جمع شده بود، و زیباتر از همیشه می‌درخشید. عشقی که همه‌ی این سال‌آ موتور حرکت‌م بود، بیشتر از همیشه، از نگاه عمیق و چشای زیباش به قلبم می‌تابید و تپش اون رو بیشتر می‌کرد. بغض کرده بود. نمی‌تونست چیزی بگه. محکم بغلش کردم و اشکام جاری شد و گریه کردم ... و گریه کردم.

نمی‌دونستم بدون این بغل گرم و مهربون چطور می‌تونستم دووم  
بیارم. هر دو در سکوت گریه کردیم. بعد مدتی کوتاه دست‌آم رو روی  
بازوش گذاشتم و عقب بردمش و حق‌حق کنان گفتم:

«مامان جونم! ازت ممنونم، برای همه زحمت‌آیی که برام کشیدی.  
برای همه‌ی سوزن‌آیی که برای دوختن لباس‌آی مردم زدی تا من  
راحت‌تر زندگی کنم. برای همه‌ی عشق و محبتی که توی این  
سال آبه من دادی. تشویق‌آی تو موتور حرکت و موفقیت‌آی من  
بود. خیلی خیلی دوستت دارم. قول می‌دم که اون انسانی بشم که  
تو در آرزوات می‌دیدی.»

مامان مثل همیشه لبخند قشنگی زد و گفت:

«عزیز دلم! تو لیاقت همه چیزو داری. مطمئنم که موفق می‌شی.  
از این که دختری مثل تو دارم افتخار می‌کنم! حالا دیگه برو عزیزم!  
برو عزیزم! دیرت می‌شه.»

دستش و با قرآن بالا برد و ازم خواست سه بار از زیرش رد بشم.  
فکر می‌کرد که این کار منو محافظت می‌کنه. کاسه آبی رو که تو  
دست دیگه بود، پشت سرم پاشید. با چشای پر اشک یه بار  
دیگه برگشتم و پشت سرم رو نگا کردم و سوار تاکسی شدم. تو  
ترمینال، آقاجان و من سوار اتوبوس شدیم. هشت ساعت گذشت  
تا به تبریز رسیدیم. دانشگاه تبریز رو برای رشته داروسازی انتخاب  
کرده بودم. دانشگاهی بسیار خوب و برای دور شدن من از قزوین  
بسیار مناسب. برای یک سال من و آقاجان با هم رابطه و گفتگویی  
نداشتیم. حالا هم حرفی برای گفتن نداشتیم. از پنجره اتوبوس  
به بیرون نگاه می‌کردم. به همه چیزهایی که آرزو داشتم با  
پدرم تجربه کنم، فکر می‌کردم. پدر و مادری عاشق که هر

دو عاشقانه من رو دوست داشته باشن. پدری که من رو روی پاهاش بنشونه. پدری که وقتی منو می‌بینه بهم لبخند بزنه، پدری که تردید نداشته باشم که منو دوست داره. بدونم که منم به اندازه اون دو تا دختر دیگرش، دختر اصلی‌اش هستم.

توی شیشه پنجره تصویر آقا جان رو می‌تونستم بینم. مثل همیشه یه کت و شلوار راه راه قهوه‌ای با یک بلوز یقه‌دار سفید پوشیده بود. یه دستمال زرشکی هم توی جیبش بود. از اون دستمال‌آی که داش مشت‌آی سابق دستشون بود. دستمالی که با تکون دادن صدای بلندی می‌داد. اون با این دستمال صورت پر از عرقش و پاک می‌کرد. پدرم همیشه یه کلاه شاپو مدل فرانسوی هم سرش می‌داشت. به ندرت می‌شد که لبخندش رو دید. مادرم به من گفته بود:

«یه بار شنیده آقا جان به برادرش گفته، بلبل تخم زیادی می‌ذاره، اما فقط یکی از جوجه‌هاش آواز می‌خونه. مژگان! اینو در مورد تو گفته.»

پدر ساک منو از اتوبوس تا جلوی خوابگاه دانشگاه آورد. خوابگاه مخصوص دختران بود. او اجازه نداشت که داخل بشه. خیلی جدی گفت :

«مژگان دختر خوبی باش!»

و با من خیلی رسمی دست داد و خداحافظی کرد. من به دور شدنش خیره شدم. رفت تا جایی که از دور کلاش رو می‌دیدم. ساکم رو برداشتم. به طرف خوابگاه رفتم. آماده برای یه زندگی

جدید. یه بار دیگه برگشتم، و به جای خالی آقا جان خیره شدم. یه لحظه قلبم بهم گفت به طرفش برم و بغلش کنم. این حس فقط لحظه‌ای بود. به خودم گفتم:

«این طبیعیه که تنها تو شهر جدید، احساس ترس داشته باشی.»

به خودم یادآوری کردم که، چه اندازه برای رسیدن به این لحظه تلاش کردم. خوابگاه برای اون ترم اتاق خالی نداشت. من و گوشه‌ای از نمازخانه جا دادن. پتو رو پهن کردم. بالش‌م رو به دیوار تکیه دادم. نشستم. تازه متوجه شدم که من حتی لیوان یا بشقاب برای خودم ندارم. سه روز هیچی نخوردم. نمی‌دونستم رستوران دانشگاه کجاست. دوستی نداشتم که ازش بپرسم. بدون لیوان حتی نمی‌تونستم چای بنوشم. ولی خوشحال بودم. خیلی زود همه چیز رو یاد گرفتم. خوشحال از شروع زندگیم در شهری جدید بودم. به زودی اتاق خودم رو خواهم داشت.

پایان



در هیاهوی انقلاب ۱۳۵۷ ایران، مژگان هفت ساله با تمام وجود تلاش می‌کرد که در دنیای آشفته به تنهایی درست و غلط را از هم تشخیص دهد. در خانه، دیوار آشپزخانه تنها مرز بین دو خانواده‌ی پدرش بود. یک طرف مژگان و مادرش و طرف دیگر زن دوم پدر و فرزندان‌شان. در مدرسه‌ی پر از تفتیش، دورویی، و ریا، تنها قدرت جادویی‌اش «مغز تحلیل‌گرو تیزش» او را از آن زشتی‌ها دور می‌کرد.



با توجه به اراده‌ی قوی و اعتماد به نفس بسیار که در او بود، مصمم می‌شود برای آینده روشن و موفقیت در زندگی راهی را برگزیند و کارهایی انجام دهد که برخلاف کارهایی است که بزرگترها به اشتباه انجام داده‌اند.

اما آیا یک دختر بچه‌ی تنها می‌تواند، فقط با پیروی از اراده و قدرت فکر خودش سرنوشتش را از سر بنویسد؟

باله‌ی پرستوها داستان واقعی دختری است که به ما نشان می‌دهد چطور می‌توان داستان زندگی خود را شکل داد و داستانی که دیگران بر ایمان می‌نویسند را خط زد.

مژگان محمودیان در فراز و فرودی از سوگواری، افسردگی، و درهم ریختگی‌های خانوادگی ما را با خود می‌برد، و با دنیای هولناک و پراز درد ورنج کودکی‌اش همراه می‌کند. وقایع این داستان بر اساس حقایق است. تمامی اتفاقاتی که مژگان در کودکی و نوجوانی شاهدش بوده و خود تجربه کرده را در داستانی واقعی به نگارش آورده است. بعضی از زمان‌ها جابه‌جا و اسامی تغییر یافته است.



WWW.MOZHGANMAHMOODIAN.COM



KIPEKEE  
PRESS



9 781990 728686

\$24.99 CAD | \$18.99 USD